ديوان عراقى و ديوان اوحدى مجلو ١٥

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٣٨٤٥

قد وقف هذا الديوان حضرت سلطان الزمان
السلطان بن السلطان الغازي محمود خان
ادام الله الى آخر الزمان حرره الفقير
درويش مصطفى المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين
عفى عنه

Süleymaniye Kütüphanesi
Fatih
3845

حمد بی حد و مدح بی عد مر حضرت احدی و جناب صمدی را
که بیک اشارت کن موجودات را از مکمن کون در صحرای
عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف و اشخاص کاینات
با دید آورد و بعد از آن از خزانهٔ اعطی کل شیء خلقه
ثم هدی هر یک را از آحاد کاینات و افراد ممکنات
از جامه خانه فضل و افضال لباسی مخصوص کرامت کرد
و بکمال قدرت ارواح را با اشباح اتصال داد و از امتزاج
ارکان عناصر و اختلاط جواهر علوی و سفلی سه جنس موجود
که آن معادن و نبات و حیوانست موجود کرد و از مجموع
انواع حیوانرا بشرف عقل و مرتبت معرفت و فضیلت
نطق اختیار کرد و بموجب

در خوبترین خلعتی و نیکوترین کسوتی بیافرید که
پس اورا بر عالم محسوس اطلاع
داد چشمهٔ بینایی را از چشمهٔ چشمش روانه کردانید بلبل زبانرا
در قفص دهانش کویا کرد عندلیب ثنا را بر اغصان لسانش
بنوا آورد و قلهٔ قلعهٔ دماغش را بنور عقل بیاراست حقهٔ
متفکرهٔ اش را بجواهر افکار بپیراست مذکرهٔ اش را
بوزیری بنشاند مخیلهٔ اورا بر تخت استیفا قرار داد
حافظهٔ اش را بمحافظهٔ مکتسبات علوم منسوب کرد ذلک
تقدیر العزیز العلیم و تحف تحیات نامعدود
و صلوات نامحدود باشرف نسبت و اعدل قسمت
خواجهٔ کاینات و فهرست موجودات خاتم انبیا
محمد مصطفی و یاران با صفا و بر اهل
بیت او باد اما بعد چون مولانا و سیدنا
شیخ شیوخ الطریقه کاشف اسرار الحقیقه موفق الخیرات

معدن المبرات ناصح العباد صفوة الاوتاد ملک
المحققین قدوة السالکین فخر الملة والدین ابرهیم
المشتهر بعراقی سقاه الله سلسبیلا و مهد له فی الجنان
سبیلا از آل برهان و یگانهٔ جهان بوده است و جمال
فضایل و مآثر از مناقب و مفاخر او و کمال فنون
علوم از نتایج ضمیر و نوالهٔ خاطر و لفظ

و بنان او قرین مجلس کلام قدم تقوی او بر جادهٔ
سنت راسخ بوده و قلم فتوی او رایات بدعت را
ناسخ آمد دریای فضل او گهر دار و ابر کرم او
دُرر بار **شعر**

روان اجماعنا فی وصف سودده — فی الدهر لم یختلف فی الامر اثنان

وقت لطافت عربیها بطریقی ادا کرده که تشنگان حال از استماع
آن سیراب می شوند عذوبت و زلال پارسیها بنوعی انشا کرده
که دیده از اطلاع بران منور و مزین میگردد در لطافت آب روان
و در غیرت آتش سوزان **شعر**

کلام کنور الروض فاح عبیره — وقد جاد له سانحات قطر
و ریح الشمال جرت ثم حرکت — علی صفحة الارض اذیال عطر
و عرف الخزامی و عرق الذکی — و تداور حمر و انوار زهر
و نجم اللیالی و نجم اللآلی — بمنظوم عقد و منثور در

و چون آن یگانهٔ روزگار و مقتدای ایمهٔ روزگار از لطیف
طبعان و عذب گویان بوده و محامد کردار و محاسن آثار مشهور
و معروف گشته و دُرر و غُرر سخنش در ساعد دهر سوار و نظم و نثرش
در گوش و گردن گوشوار پس واجب آمد ابکار افکار او را در سلک
انتظام کشیدن و آنرا مدون و مرتب گردانیدن و از برای تیمن
و تبرک افتتاح ببعضی حالات و واقعات او که بتواتر رسیده

باقواه منتشر کردن تا هرگاه که بمطالعه آن مشغول گردیم دیده را نوری
و سینه را سروری و دل را حضوری حاصل آید گویند که مولد آن سوخته
جمال و آن تشنه وصال آن یگانه با سلامت و آن نشانه تیر ملامت
از قریه کمجان از نواحی شهر همدان بوده است و آبا و اجداد او جداً
فوق جد علما و افاضل بوده اند و در آن مدت که از کتم عدم بصحرای
رحم مادر آمد قریب یکماه پیشتر پدرش در واقعه چنان دید که امیر المومنین
علی ابن ابی طالب علیه السلام با جمعی از ابرار در باغی مجتمع بودند و او
آنجا ایستاده بود و شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیر المومنین
بر زمین نهاد امیر المومنین آن طفل را برداشت و او را پیش خود خواند
و در کنار او نهاد و فرمود بستان عراقی ما را و نیکو محافظت نمای که
جهانگیر خواهد بودن از خرمی که بوی رسید از خواب در آمد گفت که چون
عراقی در وجود آمد در چهره او نظر کردم صورت همان طفل دیدم که
امیر المومنین بمن داده بود پس چون عراقی از تربیت دایه و زحمت
گهواره فارغ شد و سن او به پنج سال رسید او را در مکتب نشاندند
مدت نه ماه مجموع کلام الله را حفظ کرد روز بمکتب بودی و شب که بخانه

آمدی وظیفه روز را تکرار کردی و بآواز حزین خواندی و زمانی گریستی
و هر کس که نغمات صوت او بشنیدی بی طاقت شدی و جمله همسایگان
حیران او بودندی و همه شب منتظر نشسته و در خواب بر خود بسته
تا او قرآن کی آغاز کند گویند که جماعتی اطفال که با عراقی هم مکتب بودند
بر او شیفته گشته بودند و او نیز چنان فریفته ایشان بود که یکنفس بی ایشان
قرار نگرفتی و چون از قید معلم خلاص یافتندی بجمع در عقب عراقی
روان شدندی و تا شب با او بسر بردندی و روز عطله من کل الوجوه
توجه بطرف او کردندی گویند که چون سن او به هشت رسید مشهور همدان شد
هر روز بعد از نماز عصر قرآن خواندی و خلایق بسیار جمع آمدندی
و مستمع شدندی تا روزی بوظیفه مشغول بود و سوره طه می خواند و می
گریست که جمعی از جهودان می گذشتند و او بدین آیت رسیده بود که

و کذلک نجزی من اسرف و لم یؤمن بآیات ربه و لعذاب الآخرة اشد و ابقی

سه شخص از جهودان بایستادند و مستمع شدند در مسجد در آمدند و در پای عراقی
افتادند و بارادت بر دست او مسلمان شدند تمامت اهل شهر جمع آمدند
و ایشان را بعظمت تمام در شهر بگردانیدند و مال بی حد بدیشان دادند

ولہ ایضاً فی النّدام

ایشان یک درهم قبول نکردند چون بخانه رفتند اسلام بر اهل و عیال خود عرض کردند و پنج تن دیگر از قرابات با ایشان موافقت کردند گویند چون بسن پانزده رسید و بر جمله علوم از معقول و منقول مطلع شده بود و مستفید گشته تا چنان شد که در شهر همدان در مدرسهٔ شهرستان بافادت و دیگران در خدمتش باستفادت مشغول بودند ناگاه جمعی قلندران های و هوی زنان از مجلس درستند و سماع اغاز کردند و این غزل باواز خوش و باصول مرحدنما منترو خواندند **نظم**

مارخت ز مسجد بخرابات کشیدیم … خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم … جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گر دل بزند کوس شرف شاید از این پس … چون رایت دولت بسموات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم که بسیار … کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندران باهنگ ایشان این غزل بر کنند اضطرابی در درون شیخ مستولی گشت نظر کرد در میان قلندران پسری دید که در حسن نظیر نبود و در دل عاشقان دلپذیر جمالی که اگر نقاش جین طرهٔ بر جبین وبدیدی متحیر گشتی بار دیگر شهباز نظر کرد مرغ دلش در دام عشق افتاد و آتش

ولہ فی الصّحبۃ

هوا خرمن عقلش بسوخت دست کرد و جامه از تن بدر کرد و عمامه از سر فرو گرفت و بدان قلندران داد و این غزل اغاز کرد **بیت**

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی … ندیم و مونس و یارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم … اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی

چون زمانی گذشت قلندران از همدان راه اصفهان گرفتند چون غایب شدند شوق غالب شد حال بر شیخ دگرگون گشت کتابها را دور انداخت از تغیر کبیر نسیان کبیر حاصل شد نحو را محو کرد اشارات را فشارات خواند معالم التنزیل اسرار التبدیل نمود حاوی حل ساخت جامع الدقایق لامع الحقایق گشت روضة المنجمین نزهة العاشقین باز داد زبان قال بلسان حال مبدل گشت ذو فنون مجنون شد حاصل الحال بعد المقال مجرد وار در عقب اصحاب روان شد و میل راه برفت بدیشان رسید و این غزل آغاز کرد **بیت**

پسر ا رع قلندر بزن ار رعیف مایی … که دراز و دور دیدم سر کوی پارسایی

قلندران چون او را بدیدند خرمیها کردند در حال او را بنشاندند و موی و ابروی او فرو تراشیدند و همرنگ خود ساختند و شیخ فخر الدین در صحبت

قلندران طوف کنان عراق عجم را زیر قدم آورد پس با همین دوستان
عزم سند و هندوستان کرد چون بشهر ملتان رسیدند بخانقاه سلطان المحققین
مولانا بهاء الدین زکریاء ملتانی نزول کردند و بشرف دستبوس شیخ
مشرف گشتند مولانا بهاء الدین در آن جمع نظر کرد شیخ فخر الدین عراقی را
آشنا دید با شیخ عماد الدین که مقرب او بود گفت درین جوان استعداد
تام یافتم او را اینجا می باید بود شیخ فخر الدین اصحاب را گفت بر مثال
مقناطیس که آهن را جذب کند شیخ مرا مقید خواهد کرد ازین مقام زودتر
می باید رفت از آنجا روانه شدند بطرف دهلی و مدتی آنجا مقام کردند
و شیخ فخر الدین با عشق آن پسر بسر همی برد و سنگ جفا از قلندران می خورد
تا از آن مقام ملول گشتند و عزم بطرف سومنات کردند پنج روزه راه
قطع کردند روز ششم طوفان باد غلبه کرد و ایشان را از همدیگر متفرق
گردانید هر یک بطرفی افتادند شیخ فخر الدین با شخصی از دیگران جدا ماندند
راه نامعلوم و حال نامفهوم می رفتند و در حسرت رفقا قطرات عبرات
از دیده می ریختند شیخ فخر الدین این غزل را انشا فرمود **بیت**

آن مونس و غمگسار جان کو — وان آرزوی همه جهان کو

آن جان و جهان کجاست آخر — وان شاهد روح انس و جان کو

حیران همه مانده ایم و واله — آن یار لطیف مهربان کو

هر دو آن روز تا شب می رفتند اثری از آبادانی ندیدند و از اصحاب
بوئی نشنیدند شب نیز راه کردند علی الصباح بدروازهٔ دهلی رسیدند
بناچار در شهر درفتند روزی چند درنگ کردند و از اصحاب خبری نیافتند
شیخ فخر الدین با خود تدبیری اندیشید و شحنهٔ تقدیر او را می کشید عاقبت
عازم و جازم شد که باز بخدمت مولانا بهاء الدین مراجعت کند با یار
قلندر مشورت کرد و ازوی موافقت جست او کمر مفارقت بست
یکدیگر را وداع کردند آن رندیق در دهلی بماند و آن صدیق راه ملتان
پیش گرفت چون باز آن عارف یزدانی و آن صدیق همدانی بخدمت
عالم ربانی صمدانی زکریاء ملتانی رسید و کمر ارادت بر میان جان
بست شیخ فرمود عراقی از ما گریختی شیخ فخر الدین این بیت را گفت **بیت**

از تو نگریزد دل من یک زمان — کالبد را کی بود از جان گریز

دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت — وز پیش از مادرم صد گونه شیر

علی الفور شیخ او را بخلوت نشاند چون شیخ فخر الدین عراقی ده روزی

در خلوت بنشست و در بر روی خلایق ببست روزی از غایت وجدی برو
مستولی شد گریه بر روی غالب گشت و این غزل انشا کرد بیت

نخستین باده کاندر جام کردند　　ز چشم مست خوبان وام کردند

اهل خانقاه چون بشنیدند بخندیدند و بخدمت شیخ دویدند و از کیفیت حال
او را آگاه گردانیدند چه سنت این طایفه سنت سلطان الاولیا شیخ
شهاب الدین سهروردی قدس الله سره است و مولانا بهاء الدین
از جمله مریدان او بود و چنین گویند که مولانا پانزده سال بافادت درس
مشغول بودم روز هفتاد مرد از علما و فضلا از وی استفادت کردندی
بعد از مراجعت از سفر حجاز ببغداد آمد بخانقاه شیخ نزول کرد و مرید شد
و این منزلت از آن عتبه یافت و سنت شیخ آن بود که بغیر از تلاوت قرآن
و بیان احادیث بچیزی دیگر مشغول نشوند چون منکران شیخ فخرالدین عراقی
صورت حال بر سبیل انکار بخدمت شیخ عرضه داشتند شیخ فرمود
شما را منع است و او را منع نیست روزی چند بر آمد کار عراقی بسر آمد
روزی شیخ عماد الدین بهازار آمد دید که این غزل را با ساز و ترانه
می کشند و چغانه می زنند بطرف خرابات بگذشت همین را می خواند چون

وله ایضا

باز بخدمت شیخ آمد گفت حال برین موجب است شیخ سوال کرد که چه
شنیدی بگوی گفت بدین رسیدم که بیت

چو خود کردند راز خویشتن فاش　　عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست و بنفس خود بر در خلوت
عراقی رفت و گفت عراقی مناجات در خرابات میکنی بیرون آی بیرون
آمد و سر در قدم شیخ نهاد و گریه بر وی مستولی گشت شیخ بدست مبارک
خود سر او را از خاک برداشت و دیگر او را بخلوت نگذاشت و شیخ
فخرالدین در آن حالت این غزل انشا کرد بیت

در کوی خرابات کسی را که نیاز است　　هشیاری و مستیش همه عین نماز است

شیخ در حال از تن مبارک خود خرقه در وی پوشانید و نقد خود را در عقد
او در آورد و در همان مجلس نکاح ببستند و در آن شب عروسی کردند
و شیخ فخرالدین را از دختر مولانا پسری در وجود آمد او را کبیرالدین
لقب نهادند و شیخ فخرالدین بیست و پنج سال در خدمت مولانا
می بود چون مولانا را وفات در رسید شیخ فخرالدین را بخواند و حل
و عقد بدو داد و او را خلیفه خود ساخت بعد از آن بجوار رحمت حق

پیوست دیگران چون این بدیدند نهال حقد و حسد از درون ایشان
سر برزد قومی را برگماشتند و بحضرت سلطان فرستادند که این
شخص که مولانا او را خلیفه ساخته است سنّی است و نگاه نمی‌دارد و اوقات
او بشعر مستغرق است و خلوة او بازار است سلطان بغض این طایفه
در دل داشت چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام برکشید در حال
کس بطلب شیخ فخرالدین فرستاد شیخ حیّ علی الوداع در حلقهٔ اجتماع
زد و ندای الرحیل در داد و معارفت اصحاب در پیش گرفت و از آن
قوم که قصد او کرده‌اند غافل جمعی از اخوان باصفا و خلّان باوفا کمر
موافقت ببستند چون عزم جزم شد باتفاق این طایفه بی ریا براه
دریا بیرون رفتند عازم جازم مقصود طواف خانهٔ معبود چون
بحدود عمّان رسیدند باز این خبر بسمع سلطان عمّان رسانیده بود
بدان سبب که اخبار و اشعار او در آن بقعه منتشر بود و حالات
معلوم گشته سلطان استقبال ورا از سعادت خود دانست
با جماعتی از اکابر برنشستند و مقدم شیخ فخرالدین را تلقّی نمودند
چون ملاقات افتاد سلطان بدست خود اصحاب را شربت بداد

و بر جنیبت خاص شیخ را سوار کردند و اصحاب را همچنین و باعزاز
و اکرام هرچه تمامتر ایشان را بشهر درآوردند و بخانقاه خاص سلطان
فرود آوردند و خدمتهای مناسب کردند بعد از روزی چند
شیخ الشیوخی آن بقعه را بر وی عرض کردند و علما و صلحا و متصوّفه
که در آن شهر بودند بمجلس شیخ حاضر می‌شدند و نقد خود را بر محک
میزدند چون مدّتی آنجا بودند و از رنج راه برآسودند موسم زیارت
کعبه نزدیک شد از سلطان اجازت خواستند در ناصیهٔ او اثر
رضا ندیدند توکّل بر حق روی در راه آوردند سلطان را خبر شد خواست
که در عقب ایشان روان شود چون بر مرکب سوار شد مرکب خطا
کرد و او را بینداخت مراجعت کرد قومی از اکابر را با مال فراوان
در عقب ایشان روانه کرد و فرمود که چون بشیخ فخرالدین رسید
صورت حال را باز گویید پس جهد کنید تا مراجعت کند اگر قبول
کرد فهو المراد و الّا این محقّرات تسلیم خادمان او کنید با نیم زواده
اصحاب سلطان براهی رفتند و آن قوم براهی دیگر و منازل قطع
میکردند بهر موضع که میرسیدند ایشان را تلقّی می‌نمودند و مقدم ایشان را

مکرم می داشتند تا بقافلهٔ حجاج رسیدند و احرام ببستند و زیارت
خانه دریافتند گویند این دو قصیده را دران وقت انشا کرد بیت
ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته کوی در میدان وحدت کامران انداخته
واین دو قصیده دیگر در وقتی که نظرش بر جمال کعبه افتاد فرمود بیت
تعالی من توحد بالکمال تقدس من تفرد بالجمال بیت
حبذا صفهٔ بهشت مثال که بود آسمانش صف نعال بس روی
باحضرت خواجه کائنات نهادند و بدان سعادت مستسعد گشتند
گویند که شیخ فخرالدین سه شب آنجا احیا کرد و این پنج قصیده را انشا بیت اول
عاشقان چون بر در دل حلقه سودا زنند آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
شهبازم و صید جهان نیست در خورم دوم تا کی بود که از کف ایام بر پرم
ای رخت مجمع خیال شده سیوم مطلع نور ذو الجلال شده چهارم
راه بادیست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست گیر
پنجم دل ترا دوست تر ز جان دارد جان ز مهر تو بر میان دارد
پس روضهٔ مطهره را وداع کردند و ازان جماعت سه شخص در انجا مجاور
شدند باقی در موافقت اهل شام بدمشق رفتند و شیخ فخرالدین با دو فرزند

قصد روم کرد و تمامت اقصای روم را طوف کرد تا بخدمت خلاصة
الاولیا شیخ صدرالدین قونوی قدس الله روحه رسید و جماعتی
در خدمتش فصوص می خواندند و دران بحث میکردند شیخ فخرالدین
از استماع درس فصوص مستفید گشت و از فتوحات مکی نیز و شیخ
صدرالدین را محبتی و اعتقادی عظیم درحق شیخ فخرالدین بود و هر روز
زیادت می شد و شیخ فخرالدین هر روز در اثنای آنکه فصوص می شنید
لمعات را می نوشت چون تمام نوشت گویند بر شیخ عرضه کرد شیخ صدرالدین
تمام بخواند بس بوسید و بر دیده نهاد گفت فخرالدین عراقی سر سخن
مردان آشکارا کردی و لمعات حقیقت لب فصوص است و شیخ فخرالدین
عراقی روم را مسخر خود کرد و بسیار کس مرید و معتقد گشتند و او خود
همه عالم بود از جمله معتقدان یکی امیر معین الدین پروانه بود و عظیم
محب شیخ بود و اعتقاد تمام داشت و بارها بشیخ فخرالدین گفت
که موضعی را اختیار کن تا مقامی بسازیم شیخ تمرد می نمود و فارغ البال
بوقت خویش مشغول می بود عاقبت الامر خانقاهی در دوقات بساخت
گویند که اگر یک روز معین الدین بخدمت شیخ نرسیدی آن روز را عمر

نشهر دی روزی امیر معین الدین بخدمت شیخ آمد و زری چند بیاورد و شیخ
فراغت نمود بر سبیل عتاب گفت شیخ ما را التفات نمی نماید و خدمتی
نمیفرماید شیخ بخندید و گفت امیر معین الدین ما را بزر نمی توان فریفتن
بفرست و حسن قوال را بما رسان و چون قوال در حسن بی نظیر بود
و در لطف دلپذیر و خلقی داغ عشق او بر دل نهاده و بسودای او جان بباد
داده امیر معین الدین فی الحال کس بطلب او فرستاد چون آن شخص پیش
حسن رسید و احوال بگفت قریب هزار مرد از عاشقان جمع شدند
و منع کردند آن مرد مراجعت کرد و صورت حال عرضه داشت امیر
معین الدین پیش والی آن ولایت فرستاد تا آن هزار مرد را بر دار
کنند و حسن را زود تر بفرستند چون چندی را بر دار کردند از عاشقان
اثر نیافتند زیرا که نه عاشق بلکه فاسق بودند پس حسن قوال را روانه
کردند چون خبر بشیخ رسید عزم استقبال کرد و امیر با تمامت اکابر
موافقت نمودند چون میان ایشان ملاقات شد حسن قوال و یاران
او آن عظمت بدیدند متحیر شدند شیخ فخر الدین پیش رفت و بر حسن
سلام کرد و او را در کنار گرفت و شربت خواست او را و یاران او را

بدست خود بداد پس حسن نزدیک امیر معین الدین رفت و زمین را
بوسه داد امیر او را بپرسید و لطفها نمود پس گفت این جماعت
مجموع استقبال تو کردند ترا در خاطر چیست و کجا نزول خواهی کرد گفت
انجا که شیخ اشارت فرماید چون بشهر رسیدند شیخ در خانقاه موضعی
معین کرده بود انجا فرود آمدند چون روزی چند برآسودند سه روز متواتر
سماع کردند و بسی اشعار خوب درین سه روز انشا فرمود بیت
عشق بسیم غیبت گور ادام نیست   درد و عالم ز و نشان و نام نیست
و این ترجیع که ترجیع در میکده با حریف قلاش   بنشین و شراب نوش و خوش باش
بیت ساز طرب عشق که داند که چه سازست   کز زخمه او نه فلک اندر تک و تازست
گویند روزی مجمعی بود شیخ و امیر و جماعتی از اکابر حاضر بودند چون حسن
قوال در آمد و در آستانه بنشست شیخ بر موافقت او انجا رفت امیر معین الدین
و تمامت اکابر موافقت کردند شیخ دست حسن بگرفت و باز بجای خود
رفت گویند حسن مال بی حد حاصل کرد و بعد از مدتی اجازت خواست
و بمقام خود مراجعت کرد گویند یک روز امیر معین الدین در خانقاه
آمد و شیخ را طلب کرد بمهمی گفتند همین زمان از طرف دروازه بیرون رفت

فی النصیحة

فی الموعظة

ابیر نیز از عقب رفت و دید که طفلی چند ریسمان در دهان شیخ کرده بود و شیخ سر ریسمان بدندان محکم گرفته و خود را منقاد ایشان ساخته زمانی بر دوش شیخ می نشستند و از اطراف می دوانیدند چون طفلان کودکیه امیر بدیدند بترسیدند و بگریختند امیر از حسن اعتقادی که داشت منکر نشد جمعی طعن کردند امیر ایشانرا برنجانید گویند یکروز امیر از طرف میدان میگذشت دید که شیخ چوگان در دست گرفته و میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زلف ایشان کرده امیر شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم شیخ اشارت باو کرد که از ان طرف امیر روان شد و برفت گویند که روزی از بامدادگاه شیخ از خانقه بیرون رفت و شب باز نیامد روز دوم امیر و اصحاب متغیر شدند همه نواحی گشتند اثر نیافتند روز سیوم خبر رسید که شیخ در دامن فلان کوه میگردد امیر با اصحاب روان شدند چون انجا رسیدند شیخ را دیدند سر و پا برهنه با یک پیرهن در میان برف چرخ میزد و شعر می گفت و عرق از جبین او می چکید و گویند این ترجیع دران زمان نوشتند ترجیع

در جام جهان نمای اوّل ... شد نقش همه جهان مشکل

بعد از زمانی او را برگرفتند و بشهر آمدند اما همچنان در جوش بود چندانک مبالغه کردند سوار نشد امیر نیز موافقت کرد شیخ منع فرمود و امیر را روانه کرد و او در عقب بیامد تا سه روز در خانقاه سماع کردند گویند یکروز شیخ فرقهٔ بهشتی بگزارد و باد‌ای سنت مشغول شد در رکعت دوّم چون بسجده رفت گریه برو غلبه کرد تا نماز عصر پس سر از سجده برداشت و نماز عصر بگزارد گویند این غزل را دران زمان که بسجده بود و می گریست نوشتند غزل

درکوی تو لولوی گدایی ... آمد بامید مرحبایی

برخاک درت فتاده مسکین ... از دست غمت شکسته پایی

پیش که رود کجا گریزد ... با انک نرفته بود جایی

گویند روزی رندی بی سر و پا مست لایعقل از در زاویهٔ شیخ درون رفت و بر سر سجّادهٔ شیخ بنشست و عربده اغاز کرد و بدمستی پیش گرفت چندانک او دشنام می داد شیخ بلطف خاطر او را تسلّی میکرد اصحاب درآمدند و قصد کردند که ان رند را بیرون کنند شیخ تسلّی میکرد اصحاب درامدند و قصد کردند که آن رند را

پیرون کنند شیخ منع کرد و خرقهٔ مبارک خود را در زیر سر او نهاد تا تحت
بعد از زمانی استفراغ کرد و آلات شیخ خراب ساخت چون
هشیار شد شیخ بدست مبارک خود لب و دهان و دست و روی او را
بشست و بخادم گفت تا صد درم زر بدو داد و عذرش بخواست
پس آلات را بدست خود بشست و این غزل دران حالت فرمود **بیت**

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات   گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات

گویند خواجهٔ بود بازرگان او را خواجه زین الدین گفتندی کاشانی بود
اما در روم متوطن گشته عظیم معتقد شیخ بود روزی بخدمت شیخ آمد
و هزار دینار در کیسه کرده پیش شیخ نهاد شیخ در کلمات بود بدان
التفات نکرد شخصی در صورت کشتیبانی در هر ماه دو نوبت بخدمت
شیخ آمدی و شب با یکدیگر خلوت ساختندی و هر نوبت که بیامدی
یک تره و طبقهٔ او بودی که بخوردی اتفاقا دران ساعت درآمد
و دو صرّه زر پیش شیخ نهاد شیخ بخندید فی الحال یک صرّه از ان برداشت
و بر سر زر خواجه زین الدین نهاد که بردار و انگاه که چرم خریدی و به تبریز
فرستادی بازرگان عظیم خجل گشت و متغیر شد سر در قدم شیخ نهاد و مبالغه

کرد که شیخ این محقر را از او قبول فرماید شیخ فرمود که مصلحت وقت در آنست
که بردار شیخ هر دو کیسه بر گردن او نهاد و او را روانه کرد راوی
این کلمات گفت که چون خواجه بازرگان غایب شد از شیخ سوال کردم
که موجب چه بود که زر حلال بازرگان قبول نکردی و از ان این
شخص که بیگانه است قبول کردی شیخ جواب فرمود که زر محبوب
بازرگانست و شهر بشهر میگردد و در کشتی می نشیند و مشقت بسیار
می بیند و هر زحمتی که ممکن است بدو میرسد بسبب آنکه مال او بیشتر شود
اکنون چون این شخص محبوب خود را پیش ما آورد انصاف ندیدیم که
محبوب او را جدا کنیم و نیز مروت نباشد بی کسبی باز گردانیم گفتم برو
واجبست حق الله جدا کردن چه او را زکات باید داد گفت اگر
حق الله بودی و در راه خدا دادی در پیش ما نیاوردی روز دیگر
خواجه بازرگان دیدم از و سوال کردم که سبب چه بود که شیخ درمهای
ترا قبول نکرد گفت چون قصد خدمت شیخ کردم و کیسه زر با من
بود در بازار می گذشتم دیدم که چرم می فروشند سخت ارزان اندیشه
کردم که این هزار دینار زر چرم دهم و به تبریز فرستم تا به دو هزار دینار

بفروشند این تردد در خاطر من بگذشت لاجرم قبول نیفتاد حال
برین نمط می گذشت تا از جانب حضرت پادشاه امیر معین الدین را
طلب فرمودند و دولت بمحنت مبدل گشت و او دانست که حال دگر
گون شد در شب بخدمت شیخ رفت و انبانچهٔ پر از جواهر قیمتی با خود
برد و پیش شیخ نهاد و گفت اینچه در عهد خود از ممالک روم حاصل
کرده ام اینست حالیا مرا طلب کرده اند و احوال متغیر می بینم شیخ
دیده را پر آب کرد و امیر معین الدین نیز بگریست بعد از تضرع بسیار
گفت شیخ را معلوم است که فرزند دلبند من در مصر در بند است اگر شیخ
بعد از وفات من بدان طرف گذری کند و در خلاص او سعی نماید
و بعضی ازین مال صرف کند اگر خلاص او ممکن شود بکنف پس او را از وجود
جدا نکند و خرقه در و پوشاند و نگذارد که بهیچ گونه میل بحکومت کند
و اگر خلاص ممکن نشود بهر چه شیخ مصلحت فرماید در کار صرف کند
شیخ آن انبان را بطرفی بنهاد امیر معین الدین شیخ را وداع کرد و برفت
و باز نیامد مدتی بگذشت حکم یرلیغ چنان شد که صاحب عادل
خواجه شمس الدین صاحب دیوان الجوینی طاب ثراه ولایت روم باز

ولیست فی الموعظة

سپرد و ضبط اموال امیر معین الدین کند مولانا شمس الدین العبیدی
و مولانا همام الدین و امین الدین حاجی بوله در صحبت خواجه بودند
چون بشهر توقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند مولانا امین الدین
عزم شهر کرد و بوقت غروب بخانقاه شیخ رسید اسب را بخادم سپرد
و در زاویه شیخ درآمد شیخ بادای نماز مغرب مشغول بود مولانا نیز بهمان
مشغول شد چون فارغ شدند بعد از سلام و مصافحه و معانقه یکدیگر را
پرسیدند بلکه یکدیگر را بشناختند نشستند و کلمات پیوستند و از سیر
و سلوک سخن راندند تا چهار دانگ از شب بگذشت چون فارغ شدند
شیخ فخر الدین گفت مولانا ما چنان شیفتهٔ لقای تو گشتیم و آشفتهٔ کلام
تو شدیم که ما را در خاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم مولانا گفت
با من خرجینی هست و از ماکولات چیزی هست خرجین از خادم بخواست
و قدری حلوا و کلیچه در میان آورد و بذوق هر چه تمامتر بخوردند پس نماز
اخیر بگزاردند و زمانی آسایش کردند مولانا سه روز در خانقاه شیخ
مقام کرد و لحظه بلحظه از مکالمه و مشاهده یکدیگر می آسودند و از دنیا
و ما فیها فراغت می نمودند روز چهارم مولانا بخدمت خواجه رفت خواجه

وله ایضا

کفت مگر از ما ملول شدی سه روزست تا غیبت نمودی مولانا کفت
معاذ الله اما بخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته بودم از مشرب او شربتها
چشیدم و سخنها شنیدم که همه عمر از کس نشنیدم اکر نه اشتیاق خواجه
و یاران غالب شدی همه عمر در صحبت او بودمی و از و مفارقت
بنجستمی خواجه کفت واجبست بخدمت او رسیدن مصلحت چیست ما برویم
یا او را طلب کنیم مولانا کفت بهتر آن باشد که استری و خلعتی بفرستیم
تا او تشریف دهد همچنان کردند چون شیخ فخرالدین نزدیک رسید باستقبال
او را واجب دانستند چون ملاقات شد مولانا امین الدین در پیش جمع بود
شیخ فخرالدین فرمود ان هی الا فتنتک اما طریقی باید ساخت که ما را مکشی
بینند و زود تر مراجعت کنیم چون از هر نوع کلمات بپیوستند آخر روز
در بحث سلوک افتادند شیخ فخرالدین در سخن کرم شد و بجایی رسانید که گریه
بر خواجه غالب شد و قطرات از چشمش روان گشت شیخ فخرالدین تا نزدیک
عصر آنجا بود پس برخاست و مراجعت کرد چون خواجه بنزدیک شهزاده
قنغورتای رسید جماعتی از حاسدان رفته بودند و عرضه داشته که
امیر معین الدین را خراب عالم مثل شیخ فخرالدین عراقی است و مرجع

بدو منسوبست از نقد و جنس او می داند اول سخن که با خواجه گفت سخن
عراقی بود و جمعی را تعیین کرده بودند تا بگرفتن شیخ فخرالدین بفرستند
خواجه پیش از آنکه این جمع بشیخ رسند فرستاد و او را اعلام کرد
که حال برین صورت عرضه داشته اند اعراض واجبست و هزار دینار
در صره کرد و بشیخ فرستاد که این محقّر خرج راه کند و از هر طرف که
ایمن باشد برود شیخ فخرالدین خود از آن بقعه ملول گشته بود چون
این مقالات بسمع او رسید فی الحال برخاست و ابنا بچه را برداشت
و این حدیث که الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین پیش نهاد ساخت
و دو شخص دیگر را از یاران اختیار کرد و بران استر که خواجه داده بود سوار
شد و بطرف سنوب روان شدند و از آنجا بمصر رفتند و در خانقاه صالحیه
فرود آمدند و سه روز برآسودند بعد از آن به تفتیش احوال پسر امیر
معین الدین مشغول شد و در خلاص وی تدبیری میجست بهیچ نوع ممکن نبود
روزی آن ابنا بچه را برگرفت و بدر سرای سلطان رفت و بار خواست
خاصان خبر کردند سلطان فرمود که اگر با وی سلاح باشد جدا کنید و او را
درآورید تفحص کردند از سلاح مجرد بود پس او را بحضرت سلطان بردند

فی الموعظه

سلام کرد و انبانچه را بنهاد و خود بایستاد سلطان در وی نظر کرد و آن
کرد وی بزرگ است او را بنشاند و سوال کرد که این چه انبانچه است
شیخ فخرالدین گفت امانتی است و مرا معلوم نیست سلطان اشارت
کرد تا سر انبانچه بگشودند و بر تختند خرمنی جواهر بود که قیمت آن بهیچ وجه
ممکن نبود سلطان بکرّات در شیخ نظر می کرد و در جواهر نظر می انداخت
احوال پرسید شیخ گفت این امانت امیر معین الدین است و حالات
اوله الی آخره و صورت اعراض خود تمامت بگفت سلطان را عجب آمد
که این شخص این همه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود نبرد و شیخ معلوم
کرد که سلطان در چه فکر است در سخن آمد و در تفسیر این آیت قل متاع الدنیا
قلیل والآخرة خیر لمن اتقی ولا تظلمون فتیلا چندان کلمات براند که سلطان
متحیر شد از مسند سلطنت بزیر آمد و در پیش شیخ فخرالدین بنشست و مستمع
کلام او شد گویند سلطان در آن روز چندان بگریست که در همه عمر نگریسته
بود و فرزند امیر معین الدین را بیرون آورد و بنواخت و لموضعی شهریار
کرد و حکم فرمود که دو شخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو رسانند
و هر التماسی که داشته باشد عرضه دارد و شیخ فخرالدین را شیخ الشیوخ

مصر گردانید و فرمود تا همان روز منادی کردند که شیخ فخرالدین
شیخ شیوخ است و بامداد او را اجلاس خواهد بود باید که متصوفه
و علما بدرگاه حاضر آیند بامداد شش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند
با علما و اکابر که در مصر بودند سلطان فرمود تا جبّهٔ خاص در کشیدند
و شیخ فخرالدین را خلعت پوشانیدند و طیلسان فرو گذاشتند
و حکم شد که غیر از و کسی سوار نشود تمامت اکابر و علما و امرا پیاده
در رکاب او برفتند چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید با خود
اندیشید که درین روزگار هیچکس را چنین بوده باشد نفس برو مستولی
شد علی الفور خلاف نفس کرد و طیلسان و دستار را از سر فرو گرفت
و در پیش زین نهاد و زمانی بایستاد و باز بر سر نهاد حاضران
چون آن حال مشاهده کردند بخندیدند و زبان طعن برکشیدند
که این چنین شخص چه لایق منصب باشد قومی گفتند دیوانه است
و بعضی گفتند مسخره است باری باتفاق تجهیل کردند وزیر گفت
با شیخ لما فعلت هذا گفت اسکت و انت ما تعرف فی الحال منهیان
این حال بسمع سلطان رسانیدند روز دیگر سلطان شیخ را بخواند

وازان حالت استفسار کرد که موجب چه بود که چنین کردی شیخ گفت
عشق بر من مستولی گشت اگر چنین نکردمی خلاص نیافتمی بلکه در عقوبت
می‌ماندم سلطان را چون اعتقاد زیاده شد وظایف او را مضاعف
گردانید و شیخ فخرالدین را همه روزه کار آن بود که در بازار گردیدی
و در همه جاها طوف کردی روزی در بازار کفشگران می‌گذشت
نظرش بر پسری افتاد معتقد او شد پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر
سوال کرد که این پسر کیست گفت پسر من است شیخ دست کرد و لبهای پسر را
بگرفت گفت ظلم نباشد که چنین لب و دهان و دندانی با چرم مصاحب باشد
کفشگر گفت ما مردم فقیریم و پیشهٔ ما اینست اگر چرم به دندان نگیرد نان
نیابد شیخ سوال کرد که این پسر هر روز چه مبلغ کار کند گفت هر روز
چهار درهم شیخ فرمود که هر روز هشت درهم بدهیم وا و دیگر این کار نکند
شیخ هر روز برفتی با اصحاب و در دکان بنشستی و فارغ البال در روی
نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند
از ایشان سوال کرد که این پسر را شب با خود می‌برد یا نه گفتند نه گفت
با وی در دکان خلوتی می‌سازد گفتند نه دوات و قلم بخواست و بنوشت

که هر روز پنج دینار زیادت از آنچه وظیفه است بخادمان شیخ دهند
و بدیوان فرستاد تا در دفتر ثبت کنند اصحاب تصور کرده بودند که عزل نامه
است چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند روز
دیگر که شیخ بحضرت سلطان رسید او را پرسید و عذرها خواست گفت
چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگر خوبی هست این محبت
آن تعیین رفت باقی اگر شیخ را خاطر خواهد پسر را از دکان بخانقاه
برد شیخ گفت ما را اعتقاد باید بودن بر وجه لم نتوانیم کرد گویند شیخ هر وقت
که خواستی که بحضرت سلطان رود او را راه بودی و سلطان با خادمان
معین کرده بود که اگر در حرم باشد او را معلوم کنند تا بیرون آید و اگر در
خواب باشد بی توقف بیدارش کنند گویند که شیخ فخرالدین مدتی آنجا
بود و قصد دمشق کرد برخاست و عزم کرد و سلطان را خبر کردند شیخ را
بخواندند و منع کرد شیخ در کلمات آمد و تراضی سلطان حاصل کرد و بعد از وداع
روان شد سلطان گفت چندان توقف کن که ترتیبی کنیم شیخ درنگ
کرد و سلطان فرمود که کبوتر روانه کنند تا منزل بمنزل مقدم شیخ را
گرامی دارند و به ملک الامرا نوشت که شیخ فخرالدین عراقی می‌رسد

وله ایضاً

باید که تمامت علما و مشایخ و اکابر دمشق مقدم میمون او را تلقی نمایند
و او را شیخ الشیوخ آن بقعه دانند و محقری که وظیفهٔ خادمان او بود برقرار
برسانند چون شیخ نزدیک دمشق رسید ملک الامرا را معلوم شد
منادی فرمود تا جمیع خلایق استقبال کنند تمامت بارادت بیرون رفتند
چون بشیخ فخر الدین رسیدند ملک الامرا پسری بغایت صاحب
جمال و در حسن بدرجهٔ کمال شیخ را چون نظر بروی افتاد دل از دست
بداد و پیش از همه سر در قدم او نهاد و پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد ملک الامرا
نیز موافقت کرد و اهل دمشق نیز طعن کردند اما مجال نطق نداشتند چون
شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه بگذشت فرزند او کبیر الدین بخدمت
او آمد اگرچه بجای شیخ مولانا بهاء الدین زکریا نشسته بود اما جاذبهٔ پدر بس
او را می‌کشید بارها میل کرد ملازمان منع کردند در یکشب مجموع شیخ را بخواب
دیدند که گفت کبیر الدین را درین مقام رزق تمام شد و او را روان کنید
و از رفتن منع مکنید بامدادان جمع شدند و آنچه دیده بودند با یکدیگر بگفتند
و کبیر الدین را اجازت دادند ایشانرا وداع داد و روان شد و منازل
قطع میکرد تا بخدمت پدر رسید و مدتی در خدمت پدر بسر برد بعد از مدتی

شیخ فخر الدین را عارضه پیدا شد بر روی او ما شر اطاهر گشت پنج روز بخفت
روز ششم پسر را و اصحاب را بخواند و آب در دیده بگردانید و ایشانرا وداع
کرد و این آیت را که یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه بخواند و این رباعی بگفت

در سابقه چون قرار عالم دادند ... مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کان روز افتاد ... نه بیش بکس دهند و نه کم دادند

و کلمهٔ حق بگفت و شربت اجل نوش کرد و از بقعهٔ فنا بخطهٔ بقا نقل کرد
ملک الامرا با تمامت اهل شهر بعزای او جمع آمدند و فغان و خروش
بافلاک رسانیدند و شیخ را در جبل الصالحیه دفن کردند و سه روز بتعزیه مشغول
بودند روز چهارم کبیر الدین را قایم مقام او نصب کردند چون مدتی دیگر
بگذشت او نیز بجوار رحمت حق پیوست او را نیز در جنب پدر دفن کردند

شعر
الدهر ذو دول والموت ذو نوب ... ونحن فی حدثان الموت فی کذب
فکیف یفرح شخصاً فی رفاهیته ... وبین جلبه یدعو با دم الطرب

گویند که چون شیخ فخر الدین بجوار رحمت حق پیوست سن او بهفتاد و هشت رسیده
بود و وفات او در هشتم ذی قعده سنه
ثمان و ثمانین و ستمایه بوده است

در التوحید باری عز اسمه

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته / گوی در میدان وحدت کامران انداخته
رایت مهر جمالت لایزال افراشته / سایه چتر جلالت جاودان انداخته
تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال / پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
نور خود را جلوه داده در لباس این و آن / در جهان آوازه کون و مکان انداخته
روی خود را کرده ظاهر شو بهر صورت که هست / پس بعالم در ندای کن فکان انداخته
از فروغ روی خود روی زمین افروخته / پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته
خود همه پیشی شده وانکه برای نوش نوش / نام پیشی که برین و که بران انداخته
چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو / کمتر از هیچست در کنج هوان انداخته
پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم / هم بران حالست حالی همچنان انداخته
در بیابان قدم عالم سرابی بیش نیست / تشنگان را بهر سودا اندر زبان انداخته
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو / وان دگر نامیست اندر هر زبان انداخته

در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست / باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته
صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس / موج آن دریا نه پیدا و نهان انداخته
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده / جمله را در قعر بحر بی کران انداخته
جمله یک چیزست موج و گوهر و دریا ولیک / صورت هر یک خلافی در میان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه / در هر آیینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته / پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
در همه صورت تویی و نیست خود صورت ترا / وین حقیقت چیز تی در هر روان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه / در هر آیینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته / پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف / اختلافی در کمان انس و جان انداخته
با جمال تو نه پیوندی نقاب الا نقاب / هر رخ از غیرت ردای جاودان انداخته
یک کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم / در دو عالم این همه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان / غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود بوده مقیم / در میانه تهمتی بر عاشقان انداخته
یک سخن با خویشتن گفته وزان هر دم ترا / در زبان صدگونه تقریر و بیان انداخته

وله فی الموعظة

وله ایضا

وله ایضا

وایضاً له

اسکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو　بس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
عاجز و حیرانم از وصف کمال کبریات　ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای وحدت آب حیوان می‌کشم　مانده‌ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
همت دریاکشم خواهد که دریایی شود　کاندرو موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لشکر من شد درین دریای ژرف　کشتی صبر مرا شد بادبان انداخته

وایضاً له فی التوحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته　عکس نورت تابشی در کن فکان انداخته
نقش بند فطرتت نقش جهان انگیخته　بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم نیم ذره در فضای کبریات　آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته
کیست جان زعکس انوار جمالت تابشی　چیست تن خاکی درو آب روان انداخته
تا شود سیراب زآب معرفت مردم گیا　فیض مهرت قطره در کشت جان انداخته
کرده عکس روی تو آیینه دل گلشنی　بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته
یک نظر کرده خروش زعالمی برخاسته　یک سخن گفته غریبی در جهان انداخته
از سماع آن سخن مستان عشقت صبح‌وار　جامه پاره کرده و جان در میان انداخته
زآرزوی قرب تو مرغان عرشی هر نفس　های و هوی فتنه در آشیان انداخته
آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را　در زمانی از زمین بر آسمان انداخته
تا هویدا از تو نشان بی‌نشانی آدمی　در زبان ذات او وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو　در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
بر کشیده بهر مشتی خاک ایوان جهان　بر بساطش نه سماع و هشت خوان انداخته
باز سلطان جلالت در نوشته فرش کون　سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده　گوی در میدان وحدت کامران انداخته
نور قدست خرمن چون و چرای سوخته　خنجر وصفت سر وهم و بیان انداخته
کم زند بالاف توحید تو هر کس غیرت　بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند　هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته
در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست　وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
کی بانوار تو بینم آخر این ذرات را　باز در گنج نوادری همچنان انداخته
کی بمیدان تو یابم این دو سه گوی جهان　در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته
هم ببینم عاقبت این کشتی افلاک را　موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای خوشا روزی که بینم بی ما گوهر بحر بقا　کشتی ما در محیط بی کران انداخته

وایضاً له

آن سزای آفرین کز حمد او زنده ست جان / وان بدایع آفرین کز شکر او تابد ضمیر
نه ز تسبیح جلالش دگر را چاره دمی / نه ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یاد رویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم / یاد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر
هر کرا یابد یکنظر زو رنج ماند جاودان / هر کرا زوی رنج شد جانش برست از دار و گیر
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او / هرچه هست از هستی او هست از قلیل و از کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک / چون همه او باشد آخر کی ورا باشد نظیر
در هوای امر او خورشید چون ذره دوان / در فضای قدر او عالم هباهای مستطیر
با تجلی جلالش محو گردد کاینات / با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نقیر
تاب علم او ندارد چشم عقل دوربین / طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر
جز بعلم او نداند ذات او را هر علیم / جز بنور او نه بیند ذات او را هر بصیر
جلوه داده از کرم خود را ز هر ذره عیان / گشته نور او حجاب دیدهای مستنیر
با همه با هم ولیکن ز آشکارائی نهان / با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
روی او را دیده چشم دل ز روی شاهدان / راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم و زیر
ساخته قد پیش مهرا از چه و چون و کجا / لطف و صنع او منزه ز آلت و عون و ظهیر
یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان یافته / یکنظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر

غرق دریای حیاتم وجو دریا خشک لب / دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذره خاکیم حیران در هوای مهر تو / در سر از سودات شوری در جهان انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی / خویشتن را در میان عاشقان انداخته
ای نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی / در سر هر یک ز عشقت صد فغان انداخته
زان نظر مسکین عراقی را نصیبی بخش نیز / چند باشد مرده در خاکدان انداخته

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر / ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست گیر
تا قدم زین وحشت آباد جهان بیرون نهیم / زین سرای راحت آباد قدم جوییم نصیر
تا کی آخر بر لب دریا نشینم خشک لب / تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر
جذبه تا برکشم جان را ز قعر چاه تن / جرعه تا افکنم خود را بدریای قعیر
تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی / سر بسر دریا بود نه جوی ماند نه غدیر
تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دری / کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستنیر
درکشم در رشته جان آن گهر را سبحه وار / تا ز سبحه بشنوم تسبیح قدوس قدیر
آن همه تسبیح و جلال و حمد و سبوحی ثنا / وان همه تقدیس و کمال و نعت قدوسی جدیر

گفته با عالم سخن از بهر وی مصطفی — کرده در آدم نظر بهر دل پاک نذیر
جذبه از نار نورش گشته موسی را دلیل — قطره از آب رویش خضر را کرده نظیر
بر بساط رحمتش آدم چو عالم مستقر — بر در فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمه از خلق او — تا دهد مژده که انا قوم قد جاء البشیر
روز عرض او به پیش صف انبیا استاده بس — اینت سلطان حشمت اینت شاهنشاه منیر
از برای پرده داران درش فراش صنع — بر هوا افکنده شادروان نه توی اثیر
شقه نقش گوشه را از هفت چرخ داده دو دو تنگ — زیر پای مرکب خیلش کشیده چون حریر
هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم — هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر
بهر خاصانش فکنده بر بساط عرش فرش — بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر
بر لب جویش برای کوزه آب روان — بر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر
در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان — در تنور مطبخش بسته دو نان فطیر
از سر انگشت مبارک زان یکی کرده دو نیم — خود نخورده عالمی را قوت داده زان خمیر
این همه از بهر او و فارغ از هر دو سرای — در سرای خاص هر دم با یکی بر یک سریر
چون شدم عازم ز مدح احمد محمود خلق — باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر
ای مقدس ذات تو از وصف ما پاک و بری — وی منزه ذات تو از نعت ما و آن حقیر

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

ای ز تسبیح تو تازه چهره هر خاص و عام — وی ز تقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر
ز آفتاب حمد خود حمام را نوری ببخش — تا چو ذره در فضای حمد تو یابد مسیر
ز آن شعاع نور توحید تو توحید مرا — روشنایی ده که ماندم در کف ظلمت اسیر
گر بود کز نور تو روشن شود تیره دلم — کی برون آید شب بیچاره خوار و حقیر
از هوای خود بفریادم اغثنی یا معین — در بپای لطفت افتادم اجرنی یا مجیر
گر بیابم از تو توبی و لک الغفور العظیم — ور بمیرم بیش ربی و لک الفضل الکبیر
جمله امیدواران را بکام دل رسان — ای امید جان عنایت از تو اوفی و اکبیر

ایضاً فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

عاشقان چون بر در دل حلقه سودا زنند — آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند — ور بدست آید وصالش جان به پشت پا زنند
از سر خوان نعیم عالمی یکدم زنند از دو وار — سنگ آزادی برین نه کاسه مینا زنند
از سر مستی همه دریای هستی در کشند — چون نترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند
یکدم از تری کی در چشمه حیوان زنند — دم بدم بر جان و دل زان آب جانافزا زنند
چون باب زندگانی لب نشویند خضروار — بوسه بر خاک سرای خواجه بطحا زنند

و له ایضاً

[illegible]

رحمت عالم رسول الله آنکو قدسیان | بر درش لبیک اوحی الله ما اوحی زنند
آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا | عقدهٔ فتراک او از عروة الوثقی زنند
در ازل چون خطبهٔ او والضحی املا کنند | نوبتش زان پیش که سبحان الذی اسری زنند
چون بساط قرب او از قاب قوسین افکنند | رایت اقبال او بر چرخ او ادنی زنند
طرهٔ مشکین عنبرساش از یاسین چینند | حلقه روی بهشت آساش از طاها زنند
تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخش | سایه بانی زابر بر فرق سرش حورا زنند
شمهٔ از طیب خلقش در دم عیسی دمند | وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند
هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورد | نه حباب و چرخ و قبه هم در آن دریا زنند
برتر از کون و مکان کعبه‌ست یعنی درگهش | هشت قصر کاینات از خاک او ملجا زنند
خود بود دریای دستش منبع آب حیات | سنگ ریزه هم در او گویا شوند او را زنند
دو کمان از یک سپر سازند انگشتان او | وز لرزش ناوک الزام بر اعدا زنند
از برای آستان قدر او در هر نفس | صد هزاران خشت جان بر قالب تنها زنند
خیمهٔ اطلس برای دود زنبر مطبخش | بر سر این هفت طاق آینه سیما زنند
مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند | سایه بان درگهش زین مهر خضرا سا زنند
مرکب او شبهه بر میدان علیین کشند | موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند

گرچه نگرفت از جهان زر خاک بر آنش زنند | توده زر درع خورشید زر پالا زنند
چاکران او بدون حق فرو نارند سر | بندگان او قدم بر اولی و اقوی زنند
خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم | با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند
دوستی حق بنای دل بی دوستیش | مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند
هر که او را دوست از خود ندارد رانده ایست | ور جدا او دیگر جهان طاعت برویش وا زنند
ور همه عالم گنه دارد چو او را دوست داشت | خیمه جاهش چون جنة المأوی زنند
هر که او دعوی بینایی کند بی روی اوش | راه بینان خاک در چشم چنان بینا زنند
چون عراقی بی رو او شد سر دگر روز حشر | طارم قدرش ورای ذروهٔ اعلا زنند

ایضاً له فی نعت النبی القرشی علیه السلام

شهبازم و شکار جهان نیست درخورم | تا کی بود که از کف ایام بر پرم
چون می توان ز دست شهان طعمه یافتن | از دست دو دکار چرا غصه می خورم
بر فرق کاینات چرا پا نمی نهم | آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال | گوید منم که عین کمالست منظرم
نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت | ظاهرترست هر نفس انوار اظهرم

اوصاف لایزال هم از من شد آشکار | بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم
روشن شدست دم بدم انوار کاینات | زانوار بی‌نهایت روح منوّرم
عالم بسوزد از سبحات جلال من | گر پردهٔ جمال خود از هم فرو درم
روشن شد از وجود و شود ظلمت عدم | از روی لطف اگر بجهان باز بنگرم
پیش از عدم وجود تجلّی ذات حق | بنمود و آنچه بود و بود جمله یکسرم
پیش از وجود خلق بهفتصد هزار سال | شد علم آفرین و نخستین مقرّرم
بر لوح کاینات قلم آنچه ثبت کرد | حرفی بود همه ز حواشی دفترم
معنی حرف عالم و سرّ صفات حق | شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
فی الجمله مورد همه اشیاست ذات من | بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم
زانجا که اسم عین مسمّاست سربسر | هر لحظه کنیت دگر و اسم دیگرم
سلطان منم که از سر میدان بدین صفت | گوی مراد در خم چوگان همی برم
هر نور کاشکار شد از مشرق شهود | عین منست بلکه از آن نیز برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش | گردد همه جهان بحقیقت مصوّرم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار | ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
حق را بدید آنکه رخ خوب من بدید | آخر نظاره کن رخ انوار گسترم

انوار انبیا همه ز آثار روی من | انفاس اولیا ز نسیم معطّرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم | اشباح انس جمله نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم | نور بسیط لمعهٔ از نور ازهرم
بر من تمام گشت نبوّت که خاتمم | وز من کمال یافت ولایت که حیدرم
عالی‌ترین معارج ارواح کاملان | نازل‌ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون هر دو را بهم | در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
موسی و خضر در طلب مجمعی چنین | لب تشنه‌اند بر لب دریای اخضرم
چون رخ ز صورت آدم پدید شد | در حال سجده برد فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر من نجات یافت | نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم
عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس | بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز آنکه سلطنت و جاه من ندید | بیند چو آفتاب عیان روز محشرم
بر تخت اختیار نشسته بعزّ و ناز | گشته همه مراد ز دولت میسّرم
بر درگه خلافت من صف زده رسل | در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم
هم واضعان شرع و هم حاملان عرش | هر یک بصد زبان شده اینجا ثناگرم
در بحر بی‌نهایت اوصاف مصطفی | گفتم که آشنا شوم و غوطه خورم

هم در شب قرب از ازل آید هم بکف / هم گوهر حیات ابد زو برآورم
تا رفته در میانه که موج بسیم در ربود / واافکند در محیط پر از در و گوهرم
می خواهم این زمان که برآرم دمی از آن / لیکن نمی توان که گذشت آب از سرم
یک قطره نیز نیست ز دریای نعت او / وصفی که گشت ظاهر از این گفته ترم
سر صفات باطن بی منتهای او / ظاهر نمی کنم که ندارند باورم
ازمن که می برد بر آن رحمت خدای / آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم
انجا که اوست کیست که پیغام من برد / تا عرضه دارد این سخنان معتبرم
هم لطف او مگر نظری سوی من کند / گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
گوید قبول او که عراقی از آن ماست / احسان او کند ز شفاعت توانگرم
بخشد نواله ز سر خوان خاص خود / وآبی دهد بکاسه خود از حوض کوثرم

ایضاً فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای رحمت مجمع جمال شده / مطلع نور ذوالجلال شده
عاشق روت لم یزل گشته / شاکر حوت لایزال شده
ذروهٔ عرش و قمهٔ ملکوت / زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت / محرم پرده وصال شده
با جمال قدم لقای ترا / در ملاقات اتصال شده
هرچه آن خواسته شده موجود / وانچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده هستی / همه هست از تو با کمال شده
از پی جرعه دان مجلس تو / طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم / جرعه جبر انتبال شده
کرده دعوی عقل کل باطل / معجزاتت گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت / در نهان خانه زوال شده
از بیان تو شکل میم و دو نون / حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو / دیو بوده ملک خصال شده
از شب و روز زلف و رخسارت / عالمی مهتدی و ضال شده
زانعکاس شعاع طلعت تو / آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت / روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت / ماه در مهر هلال شده
تا معطر کند ریاض قدس / از سر کوی تو شمال شده

هر سحر معتکفان قدسی را / روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی / در سر آن دو زلف و خال شده
حلقه داران چرخ بر در تو / حلقه در گوش جان بلال شده
وِرد ارواح در صوامع قدس / الف و حا و میم و دال شده
برده نامت مسیح بر در گور / مرده در شور و وجد و حال شده
ز آب رویت خلیل را آتش / گلشن و منبع زلال شده
حاجت سائل از در تو روا / پیش از اندیشهٔ زوال شده
ابرش عزم پی روان ترا / ساحت لامکان مجال شده
سدرهٔ آسمان و صدر بهشت / چاکرت را صف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل / ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجد و / نعت تو برتر از مثال شده
نظری کن بمفلسی عوری / دل و دین رفته جاه و مال
عمر در ناخوشی بسر برده / عیشش بی خوش و لی زوال
کرده در شرع تو شروع ولیک / نفس بر پای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه بود / مرغکی بر شکسته بال شده
راه ده بر درت عراقی را / ای درت جمله را مآل شده

ایضا فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

قبله روی صوفیان بارگه صفای او / سرمهٔ چشم قدسیان خاک در سرای او
گوهر بحر اجتبا مهر سپهر اصطفا / یافته نور انبیا روشنی از صفای او
تافته چون بزدی از رخ خوب احمدی / خضر بقای سرمدی یافته از لقای او
برده ز مرسلان سبق خاتم انبیا بحق / طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او
حضرت عرش وطن خلوت او در انجمن / خاص ندیم ذوالمنن هر دو جهان برای او
چاکر درگهش جهان بنده او انس و جان / عرش مجیدش آستان ساحت قرب جای او

وله ایضا فی الموعظة والنصیحة

دلا در بزم عشق یار زمانی تا جان افشانی / که با خود در جهان خلوت نگنجی گر همه جانی
چو گشتی سرگران از می سبک جان برفشان روی / که در بزم سبکروحان نکو نبود گرانجانی
تو آنگه ز و خبر یابی که از خود بیخبر گردی / تو آنگه روی او بینی که روی از خود بگردانی
بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی / از او داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی

بدو او را چو خواهی دید پس دیده چو داد ازی / بدو چون زنده خواهی ماند پس جان ترا جانی
بروی او برافشان جان و دیده در رخ او باز / ترا معشوق اخر به که مشتاقی و حیرانی
مشو چون گوی سرگردان و مکن جوی در این میدان / رساند خود ترا چوگان به جولانگاه سلطانی
همای عشق اگر یکدم ترا در زیر پر گیرد / نه سدره آشیان سازی نه در فردوس آرامانی
مشو در بند خود برخیز و در فتراک عشق آویز / مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی
ز بهر راحت جسمت مرنجان جان نکو نبود / که جان را در جگر داری و تن را در تن آسانی
تو خود انصاف ده آخر مروت کی روا دارد / ستوری را شکرخایی و طوطی را مگس رانی
در این وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز / در این محنت کده روحی نخواهی دید تا دانی
چو عیسی قصد بالا کن برون بر لاشه از پستی / میان اینجا که خر گیرند دجالان یونانی
ولی بی عون ربانی مرو در ره که آن غولان / بگردانند از راهت بتخییلات نفسانی
برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی / خلاف دین هر آن علمی که خواهی خواند شیطانی
ز صرافان یونانی دغل مپسند کان قلاب‌اند / ندارد قلبشان سکه ز دار الضرب ایمانی
ترا دل لوح محفوظست و علم از فلسفی گیری / ترا خورشید همسایه چراغ از کوچه گیرانی
دلت آیینه غیبست بزدا تا در او بینی / طلسم عالم جسمی و قیوم عالم جانی
ور از خورشید وحدانی شود چشم دلت روشن / نه روی آن و این بینی نه نقش این و آن خوانی

بشب در آب بنوازد بدید عکس انجم و افلاک / ولی در روز ننماید ز تاب مهر نورانی
از این معنی حقیقت بین نظر بر مرحله اندازد / همه انوار حق بیند نه بیند صورت فانی
چنین دولت ترا ممکن تو از بی دولتی عاطل / چو دونان اندرین منزل ببین نفس شهوانی
هوای دنیی دون را تو از بی همتی مپسند / که وامانی بمرداری در این وادی ظلمانی
چه بینی سبزه دنیی که جسم جان کند خیره / تماشای دل خود کن اگر در بند بستانی
دلت تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان / نیابد زو مشام جان نسیم روح ریحانی
اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود خرم / میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی
اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده آن را / و گر خار جفا یابی بزن راه پشیمانی
بروب از صحن میدانش صفات نفس بد فرما / بر آور قصر و ایوانش بذکر و شکر یزدانی
مراعات زمین دل بدینسان گر کنی یکچند / گلستانی شود خرم نظاره گاه اخوانی
درو از مشرب ایمان روان صد چشمه حیوان / درو از منبع اخلاق جاری هم دو صد جانی
کشیده طوبی ایمان سر اغصان بعلیین / غصونش پرتو احسان ثمارش ذوق وجدانی
فروزان ز سر هر غصن صد قندیل در میدان / نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
خرد در صحن بستانش کمر بسته بفرمانی / ملک بر قصر ایوانش دعا کرده ثنا خوانی
ز هر سو طوطی دل را دهد خندان از شکرخایی / ز هر سو بلبل اسرار نالان ز خوش الحانی

نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار   گر آخر در چنین گلزار مشتاق از چه می‌مانی
بعشرتگاه بستان ای اگر عیشی بدخواهی   بنزهتگاه جانان ای اگر جویای جانانی
شراب از دست جانان جو چه نوشی از کف ساقی   بساط بزم رحمان بین چه بینی بزم رضوانی
بساط وصل گسترده سماط عشرت افکنده   بجام شوق در داده شراب ذوق حق‌خوانی
نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت   ز چشم مست کرده مست جان انسی و جانی
ز بهر نقل سرمستان ز لب کرده شکرخایی   برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گلفشانی
روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی   مشوش کرده ریحانی حدیث نفس انسانی
عنایت کنند با همت که اندر منزل اول   چه دیدی باش تا بینی جمال یوسف ثانی
چه گردی در گلستانی که دارد حد و پایانی   چه خوش باشد به بستانی چو طاوس گلستانی
هزار و یک مقام اینجا اگرچه بگذری لیکن   ز حد جمله اسما تجاوز کرد نتوانی
تجلی صفات اینجا دمی صد رنگ بنماید   ترا یک رنگ گرداند به بینی روی یکسانی
گهت از لطف بنوازد گهت از قهر بگدازد   گهی از بسط خوش باشی گهی از قبض درمانی
گهی از انس همچون برق خوش خندی چو گلزار   گه از هیبت بسان ابر اشک از دیده بارانی
مشعبد بازی وقت اینجا دمی صد مهره غلطاند   تو بر نطع مراد او از آن چون مهره غلطانی
برون شو ز آشیان جان مگس منزل درین بستان   بگیرد در قفس آرام سیمرغ هما بانی

بساط رسم را طی کن براق وهم را پی کن   ترا عرش خدایی پس چه دل در بند فرمانی
فضای بوستان دل یکی صحراست بی‌پایان   بپای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی
در آن صحرا شو و می‌بین ورای عرش و علیین   سرا و کاخ و بستان بهشت‌آباد سبحانی
فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی   ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی
ز آثار غبار او منور چشم کروبی   ز ازهار ریاض او معطر جان روحانی
حضور اندر حضور اینجا نهان اطوار در انوار   ظهور اندر ظهور اینجا عیان اسرار کتمانی
ازل اینجا ابد بینی ابد اینجا ازل یابی   ز نور تابش کیهان به بینی تابش کیوانی
هزاران ساله راه پر بپیک پرواز در یکدم   همی کن کار صد ساله در آن یکدم بآسانی
بخود نتوان رسید اینجا ولیکن گر شوی بیخود   در آن اوج فضا می‌پر ببال و پر وجدانی
چه حاجت خود ترا اینجا بسیر و طیر و بنشستن   همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی
به بینی هرچه بود و هست و خواهد شد درین ملجع   بدانی آنچه می‌بینی به بینی آنچه می‌دانی
کند چشم تو کار گوش و گوشت کار چشم اینجا   شنفت رنگ را وان گیرد و انت رنگ جسمانی
بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را   بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
وگر موج محیط او رباید خود ترا از تو   نه از دانش خبر یابی در آن دم نه ز نادانی
نه از وجد و نه از فقد و نه از وصل و نه از هجران   نه از درد و نه از درمان نه از دشخوار و آسانی

و له ایضاً

و له ایضاً

و له ایضاً

ولصناله

نزا چون ارنو بستاند نمانی جمله اوتار | تو انکه خواه انا الحق کوی و خواهی کوی سبحانی
عجب نبود درین دریا گراو بزی بزلف یار | غریق بحر در هر چیز آوبزد زحیرانی
چو با بحر آشنا کشتی شدی از خویش بیگانه | چو آن زلف بدست آمد برستی از پریشانی
کرت چوگان بدست آمد ربودی گوی از میدان | در این ملکت مسلم شد بزن نوبت که سلطانی
وگر پیش آیدت جبریل مپسندش بجاو هیچ | وگر زحمت دهد رضوان دها کن تو بدربانی
وگر خواهی که دریابی بعقل این رمز نیوان | گر اندر باغ موری بگنجد بحر عمانی
عراقی گر کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر | چه دانی منطق مرغان نکردی چون سلیمانی
نزا آن به کر با جان و روان گوهی سنائی وار | مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

ولصناله علیه الغفران

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان | که مست بودم از آن می که جام اوست جهان
بکام دوست می مهر دوست می خوردم | دران نفس که ز جام جهان نبود نشان
بچشم یار رخ خوب یار می دیدم | دران مقام که می زیستم بجان کسان
نبستم لب ساقی مرا شرابی داد | ز باده که شد از لطف او قدح خندان
مرا پیاله چو جام جهان نما باشد | بهین شراب چه باشد که بیخودی دادا

ولصناله

شراب داد مرا ساقی از خمستانی | گر چه عین در اوست چشمه حیوان
بساط عیش من افکند در گلستانی | که خاک روب در اوست روضه رضوان
برین بساط یکی بود باغ و ساقی | درین مقام یکی بود مطرب و الحان
گر دید جام که کار شراب ناب کند | گر دید می که بود جام او رخ تابان
هم از لطافت می می گرفت رنگ قدح | هم از صفای قدح می نمود باده عیان
صفای جام بیامیخت با لطافت می | ظهور یافت از این امتزاج ساغر جان
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود | زحسن و لطف دو صد رنگ اشکار زمان
چو هیچ رنگ ندارد شراب ما زکجا | پدید می شود این رنگهای بی پایان
بکر شراب بجام جهان نما دادند | کر می نماید از اجرام جان الوان این
از آنکه نیست مقید بهیچ رنگ آن می | بهر صفت که بود جام برزند سر از آن
کهی بچهره معشوق آشکار شود | گهی بگونه عاشق چو نوبهار خزان
زعکس روشن آن باده می شود روشن | جهان تیره کنون دم بدم زمان بزمان
زعکس می چه عجب گر جهان منور شد | که مه ز تابش خورشید می شود رخشان
ببوی جرعه کنون حالهای گوناگون | همی پدید شود از سرای غیب روان
همه جهان زمی عشق یار سرمستند | ولیک مستی هر ذره هست دیگرسان

ولصناله

ولصناله

زیافت هیچ نصیب از حیات اگر یابد — ازین شراب نصیبی ز جماد با حیوان
ازین شراب فلک چون بهفت جام بخورد — عجب نباشد اگر می شود بسر غلطان
چو ساقی مه نو ساغر نهی بر کف — هم از برای می مهر می دود خندان
ازین شراب اگر جرعه بر زمین نچکید — چرا شکوفه کند باغ و بشکفد بستان
شکفت نیست که گل رنگ و بوی مل دارد — وگرنه بلبل بی دل چرا زند دستان
وگرنه نرگس مخمور یار سرمست است — چرا کند بجهان در خرابی آن فتان
سرشته اند ز می طینتم وگرنه چرا — همیشه مست و خرابم ز غمزه جانان
وگرنه مردمک چشم آن نگار منم — چراست نام من از جمله جهان انسان
چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود — برو بگیر که آن دم نه زان اوست زبان

وله ایضاً فی المدح

لاح صباح الوصال ذر شموس اقتراب — صاح قماری الطرب دار کؤوس الشراب
شاهد سرمست من دید مرا در خمارش — داد ز لعل خودم جام عقیق مذاب
چهره زیبای او برد ز من صبر و هوش — جام طرب زای او کرد نهادم خراب
من ز جهان بیخبر کرد دل من نظر — دید جهانی دگر برتر ازین نه قباب

ساحت آن دلگشا روضه آن جانفزا — سایه آن مهر تاب ذره آن آفتاب
دل متحیر در او کاینت جهانی عظیم — جان متعجب ازو کاینت بهشتی عجاب
هاتف مشکل گشا گشت مرا رهنما — گفت بگویم ترا اگر نکنی اضطراب
عکس جمال قدم نور بهای قدس — گرد جمال آشکار ز تتق احتجاب
شعشعه روی او گرد جهان مستنیر — لخلخه خوی او گرد جهان مستطاب
نور جبینش بروز مشرق نور یقین — صبح ضمیرش بشب نور ده ماهتاب
دیده ادراک او ناظر احکام لوح — چشم دل پاک او مشرف ام الکتاب
خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب — پرتو انوار او محرق نور حجاب
از رغبوتش فراغ وز رهبوتش امان — در ملکوتش خیم در جبروتش ثیاب
در دم او یافته از دم عیسی نشان — وز دل او فرخته ز آتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کرم — بهر دلش دم بدم از خم خلت شراب
کرده دو صد بحر نوش باشده یکدم ز هوش — باز شده در خروش سینه او کباب
اصبح مستبشرا من سبحات الجلال — اشرق مستشهرا من سطوات اقتراب
لاح من اسراع طلعة صبح الیقین — لاح بانواره ظلمة لیل ارتیاب
راهبر اصفیا پیشرو انبیا — هم کنف انبیا صاحب حوض مآب

وله ایضاً

وله

وله

شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان | غوث همه انس و جان مالک معتق رقاب
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین | واصل حق الیقین مهدی هادی خطاب
مفضل فاضل نواز عالم عالم پناه | مکمل کامل صفات عالی عالی جناب
پرسی اگر از جهان کیست امام زمان | نشنوی از آسمان جز ز کریا جواب
نیستی ار مستحیل از پس احمد رسول | آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو | در کف دریا وشش هفت فلک یک حباب
سالک و مجذوب را بر در او باز گشت | طالب و مطلوب را از در او فتح باب
سدة اقباله قبلة اهل الثواب | کعبة افضاله مامن اهل العقاب
قطره انعامه روح قلوب الصدور | تربه اقدامه کحل عیون النقاب
ای بتو روشن جهان ذره چگوید ثنات | خاطر من شب پرک مدح تو خورشید تاب
پیش سلیمان چو مور تحفه چه دارم ملخ | مجلس داود را نغمه طنین ذباب
خاک درت را از آن دردسری میدهم | بو که دهد بوی تو درد دلم را گلاب
چنگ بفتراک تو در زده ام بنده وار | تا کنیم روز عرض با خدمت هم رکاب
در کنف لطف تو برده عراقی پناه | درگه رحمان بود غمزدگان را مآب
گر شنود مصطفی مدحت حسان تو | گوید هم احسنت و زه صدقت تکون الصواب

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

باد بانفاس تو زنده دل عاشقان | تا بود انفاس خلق در دو جهان بی حساب
چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوک | خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب

وله ایضاً فی المدح

روشنان آینه دل چو مصفا بینند | روی دلدار در آن آینه پیدا بینند
از پس آینه در دیده برویش نگرند | جان نشانند برو کان رخ زیبا بینند
چون بدیدند جمالش دل خود را پس از آن | زار زروی رخ او واله و شیدا بینند
عارفان چونکه ز انوار یقین سرمه کشند | دوست را هم پس اندر همه اشیا بینند
در حقیقت دو جهان آینه ایشانست | که برو در رخ زیباش هویدا بینند
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره | چون از او یاد کنند آینه رخشا بینند
بر در منظر دل دلشدگان زان باشند | که تماشاگه دلدار سویدا بینند
تا بد اندر نظر همتشان هر دو جهان | عاشقان رخ او کی بجهان وا بینند
اسم جان پرور او چون بجهان یاد کنند | در درون دل خود عین مسمی بینند
عاقلان گرچه همه چیز بدانند او را | نه همانا بشناسند نه یا بینند
هر صفاتی که عقول بشری دریابند | ذات او زان همه اوصاف مبرا بینند

خوش دلان از رخش امروز بهشتی دارند | نه بهشتی که دگر طایفه فردا بینند
گر به بینند جمالش یعنی مشتاقان | زاشتیاق رخش دل خود واله و دروا
یعنی باد صبا گر بسر کویش وزد | خوش دمان خوشتر از انفاس مسیحا
تشنگان ار همه دریای محیط آشامند | در دل از آتش سوداش شررها
دردنوشان که همی دردی دردش نوشند | مستی از دردی دردش نه ز صهبا
ساغر دل زمی عشق لبالب دارند | دم بدم چهرهٔ رخ یار در آنجا بینند
گرمی ساغرشان عکس بر افلاک زند | کل افلاک چو ذرات مجزی بینند
سالکان چونکه هوا از اقدام ببست کنند | پای خود برزبر عرش معلا بینند
سرشان بر سر زانو چو شبان بر در دوست | قلهٔ زانوی خود را که سینا بینند
بار محنت زدگان از غم و اندوه فراق | دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند
گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز | پس کم نشنیده دلان زان دم سرما
ور بر آرند دگر باره دمی از سر شوق | زان نفس اهل زمستان همه گرما
قدسیان منزلت این همه چون دانگرند | رتبت قطب زمان از همه والا
از مقامات جلالش همه را رشک آید | که مقامش ز مقامات خود اعلی
همه گویند که آیا که تو اند بودن | که جهان روشن از آن طلعت غرا

وله ایضاً

وله ایضاً

تا گر از لطف زمانی سوی ایشان نگرد | همه بیهوش شوند جانب بالا بینند
خاص حق صاحب قدوس بهاء الاسلام | غوث حق رحمت عالم ز کریا بینند
زده یا بند سراپردهٔ او در جبروت | همنشین ملک العرش تعالی بینند
سبحه‌اش نور و مصلاش ردای رحمان | لجهٔ بحر طهورش متوضی بینند
خاک پایش بتبرک همه در دیده کشند | تا مگر از مددش نور تجلی بینند
قطب وقت اوست همه عالم ازو آسوده | بر درش زمرهٔ ابدال تولا بینند
خوب رویان بجهان شیخ هم او را دانند | در جهان نیست جز او شیخ دگر تا بینند
شهسواری که بچوگان قضا گوی مراد | بر باید ز قدر همت او را بینند
آنکه در قبضهٔ او هر دو جهان گم گردد | گر بجویند جز او را نه همانا بینند
بیدلان از نظر او دل بینا یابند | مردگان از نفس او دم احیا بینند
خادمان در او آخرت و دنیی را | بر در خدمت او لولوی والا بینند
خانقاه کهنش از فلک اعلی یابند | جایگاه فر او جنت ماوی بینند
در جهان هر که ز خاک در او سر نگرد | دین و تخت بدش اعمش و اعمی
بر سر کوش عزیزان بعراقی نگرند | دل محنت زده‌اش در کف غوغا
بهر او زار بگرید که او را بپوست | از پی فعل بدش بیدل و رسوا بینند

وله ایضاً

دوستانش چو ببینند بمو بیند برو — دل و را چو بکام دل عدا بینند
مکر ما بر در لطف تو پناه آوردست — بندکان ملجا خود درکه مولی بینند
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فکن — تا مکر بر کسی سایه عنقا بینند
کرچه چون ز آهن نکارید برست دلش — سوی او کن نظری کآینه سیما بینند
زار کرینید بر احوال دلش بر دلان — کر دلش سخت تر از صخره صما بینند
بکشا از دلش ای موسی عهد آب خضر — بعصایی که ترا در ید بیضا بینند
بوسه جای همه پاکان جهان باد درت — که همه درکه تو ملجا و ماوی بینند
عالم از فیض نفیس تو مبادا خالی — که جهان مردم از انفاس تو بونا بینند

وله ایضاً

می بیاور ساقیا تا خویشتن را کم زنیم — کار خود چون زلف خوبان درهم و برهم زنیم
از سر هستی همه دریای هستی در کشیم — فارغ آییم از خود و هر دو جهان را کم زنیم
بکسلیم از هم طناب خیمه هفت آسمان — خیمه همت ورای نیلکون طارم زنیم
لاابالی میدان ما چون نیست زیر گوی فلک — شاید ار چوگان بدین گوی خم اندر خم زنیم
جام کیخسرو بکف داریم بس زیبد که ما — دم بدم در بزم وصل یار جام جم زنیم
چون براند از درش دربانش اندازیم سر — دست در زلف درازش گاه گاهی هم زنیم
خاک روبیم از سر کویش بجاروب وفا — ور بماند کردی ز دیده آب زمزم زنیم
خرمن هستی بباد بی نیازی بر دهیم — دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم
پای چون روح القدس بر دیده سدره نهیم — آتشی از سوز دل در سینه آدم زنیم
شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه ما — بوسه بر خاک درش چون قدسیان هر دم زنیم

وله ایضاً طاب ثراه

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار در جنبد — دل بیمار مشتاقان ز هر سو زار در جنبد
ور از زلفش صبا بویی بکوی بیدلان آرد — ز هر سو بی دو صد بیدل روان افگار در جنبد
ز باد کوی او در دم تن رنجور جان یابد — ز باد روی او هر دم دل بیمار در جنبد
چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که شوق او — دلش را چون بجنباند تنش ناچار در جنبد
چو از باد هوا دریا بجنبد پس عجب نبود — که از باد هوای او دل ابرار در جنبد
ولی چون دیده منکر نه بیند جنبش باطن — بظاهر جنبشی بیند دلش ز انکار در جنبد
بیا تا بینی ای منکر همای همت مردان — که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبد
ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آن عاشق — که گرد کعبه وحدت دمی صد بار در جنبد

همه عالم شود مستغرق انوار آن دم / که دریای روان او ز شوق یار در جنبد
چو بیند دیده جانش جمال یار بحر و شد / دلش با چون عیان کرده رخ دلدار در
چو انوار الیقین بروی فرود آید بنیادا / دل و جان و تنش چون شد پر از انوار در
جمال حالش ار بیند که وصحرا برقص آید / کمال وجدش ار یابد در و دیوار در
بجنبد تا ضمیر او بدرد پردهای غیب / چو بر وی منکشف گردد همه اسرار در
نشان جام کیخسرو که می جوید بیا بنگر / ضمیر پاک او آن دم که از ادکار در جنبد
بران خوانی که عیسی خورد روشن دم بدم جنبند / دران آتش که موسی شد سمندروار در
ز دست ساقی وحدت دو صد دریا درآشامد / چو شد سرمست برخیزد ولی هشیار در
دران سر وقت کان عاشق شود سرمست اگر ناگه / نظر بر کوه اندازد که و کهسار در جنبد
فضای صدرش از صورت چو خالی گشت بحر آمد / درخت حالش از معنی چو شد پربار در جنبد
بجنبد چون فلک هر سو هزاران پرده پیش او / چو از آهی بسوزاند همه استاد در جنبد
فلک گر زو امان یابد زمین آسا بپاید / زمین را گر دهد فرمان فلک گردار در جنبد
فلک چو از برای آن همی گرد زمین گردد / که بر روی زمین مردی چو او عیار در جنبد
قلندروار کی جنبد زگفت مطرب خوش گو / چو حق با او سخن گوید از آن گفتار در جنبد
زهی دانسته ذاتت با سما و صفات حق / سر دگر پیش عزّ تو دو عالم خوار در جنبد

زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را / خجل گشته از و بادی که از گلزار در جنبد
عراقی کی تواند گفت مدح تو ولی مفلس / بدانچه دست رس دارد بدان مقدار در جنبد
اگر پیش سلیمان برد پای یک ملخ موری / روا باشد که هر شخصی ز استظهار در جنبد
ز انوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن / همیشه تا ز ذوق حق دل احرار در جنبد

وله ایضاً فی المدح

دل ترا دوست تر ز جان دارد / جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان نثار بر تو چه رنج / چه کند دست رس همان دارد
با غمت زان خوشم که جان مرا / غمت هر لحظه شادمان دارد
برد لم پا بهجر پیش منه / آخر این خسته نیز جان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی / آنچنان رخ کسی نهان دارد
بر لب تو توان فشاندن جان / راستی را لب تو آن دارد
با خیال لب تو دوش دلم / گفت جان عزم آن جهان دارد
بوسه ده مرا که چاشنیش / لذت عیش جاودان دارد
از سر خشم گفت چشم تو رو / نه کسی بوسه رایگان دارد

وله ایضاً

خوش برآشفت زلف تو که خموش / زندگانی تر از بیان دارد

گر شکر خواست خسته معذور است / درد در جان ناتوان دارد

بوسه ده پیش از آنک از تو دلم / پیش صدر جهان فغان دارد

عرش سایی که مرغ همت او / برتر از عرش آشیان دارد

رهنمایی که پرتو نورش / روشن اطراف کن فکان دارد

سبق ام الکتاب می گیرد / لوح محفوظ خود روان دارد

شمه از نسیم اخلاقش / روضه دلکش جنان دارد

ذره از فروغ انوارش / آفتاب شررفشان دارد

بوی خلق محمد او بوید / که درون روضه روان دارد

سرفراز آنکسی بود که چو چرخ / بر درش سر بر آستان دارد

خاک درگاه او کسی بوسد / کز فلک هفت نردبان دارد

پیش او مهر از زمین بوسد / زیبد ار سر بر آسمان دارد

ریزه چینی ست از سر خوانش / آسمان گر چه هفت خوان دارد

بس که از خوان او نواله برد / در بغل یک دو تای نان دارد

چاشنی گیر او بود رضوان / قدسیان چونک میهمان دارد

وله ایضاً

وله ایضاً

گرد خاک درش نگردد دیو / زانکه جبریل پاسبان دارد

بگریزد ز سایه‌اش شیطان / زانکه او نور سایه بان دارد

نهراسد ز بیم گرگ عدو / رمه کو چو تو شبان دارد

برسر آمد ز جمله عالمیان / بس که او علم بی کران دارد

برسر آمد بسر ز اهل زمان / چون پدر صاحب الزمان دارد

فخر گردد ز فضل از در او / گر جهان روی سوی آن دارد

منعما دگر شکر تو بپوست / خاطرم بر سر زبان دارد

لیک اظهار شرط عاشق نیست / مگر از شوق دل طپان دارد

زنده گردی شکسته ابیات / گر دم عیسوی نشان دارد

خوز جان ساختم سه بیت ترا / که ز صد فتنه در امان دارد

خسته چون خواند نظم تو ز طرب / پای بر فرق فرقدان دارد

گر کند فخر بر جهان رسدش / که مربی مهربان دارد

خواستم تا جواب گویم عقل / گفت که طاقت و توان دارد

عاجز آید ز دست مدح و ثنایش / هر که پا در ره بیان دارد

در مدح تو چون زنم که ز عجز / خاطرم قفل بر دهان دارد

وله ایضاً

وله ایضاً

باد از انوار تو جهان روشن | تا جهان نور چون جهان دارد

وله ایضاً فی المدح

ای صبا جلوه ده گلستان را | با نوا کن هزار دستان را
برکن از خواب چشم نرگس را | تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن | تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی کرده را اگر یابد | کند ایثار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن | تا نسوزد ز شعله پستان را
مفشان شبنم از لب سبزه | بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق | بگشا بند زلف جانان را
بهر تشویش خاطر ما را | برفشان طرهٔ پریشان را
سر زلف بتان برقص درآر | تا فشانیم بر سرت جان را
ور تمنای خلد خواهی کرد | بطلب مرغزار بنیان را
بگذر از روضه قصد جامع کن | تا ببینی ریاض رضوان را
مجلس وعظ واعظ اسلام | حل کن مشکلات قرآن را

دوست مخلص حمید احمد حلق | که جلالش نمود برهان را
ای صبا شوق من بخدمت او | کی توانی که داکنی آن را
برسان از کرم زمین بوسم | ور توانی بگوی ایشان را

کای ربوده ز من دل و جان را
وی بتاراج برده ایمان را

در هر آن دو زلف کافر تو | دل و دین رفت این مسلمان را
چشم تو میکند خرابی و ما | بر فلک می نهیم تاوان را
گر خرابی همی کند چه عجب | خود همین عادتست مستان را
مردم چشم تو سیه کارند | وین نه بس منقبت انسان را
همه جای تراخوشست ولیک | بی تو خوش نیست اهل ملتان را
شاد کن آرزوی دلها را | بزدای از صدور احزان را
قصهٔ درد من بیا بشنو | می نیابم دریغ درمان را
باز سرگشته ام همی خواهد | تا چه قصدست چرخ گردان را
خواهدم دور کردن از یاران | خود همین عادتست دوران را
تا چه گویی قضا چه چوگانی | چه غم از خاک گوست چوگان را

می کند خاطرم پیمای عزم | کی کند تنگ نظاره کیجان را
دیده امیدوار می باشد | تا به بند جمال اخوان را
منتظر مانده ام قدوم ترا | همین وداعی کن این کران جان را
آخر ای جان غریب شهر توام | خود نپرسی غریب حیران را
هر غریبی که در جهان بینی | عاقبت باز یابد اوطان را
من نگویم که حسنت افزون باد | چون بدان راه نیست نقصان را
باد عمرت فزون و دولت یار | تا بود دور چرخ گردان را

وله ایضا فی المدح

آخر این بوی حسن خوش ز گلستان آمد | یا ز باغ ارم و روضه رضوان آمد
یا صبا بوی سر زلف نگارم آورد | یا خود این بوی ز خاک خوش کیجان آمد
یا شمال از دم عیسی نفسی بوی یافت | کز نسیم خوش او در تن من جان آمد
شمس دین آنکه بدو دیده من روشن شد | نور او در همه آفاق درفشان آمد
بجمالش سزد ار چشم جهان روشن شد | گر همه روی مه از مهر فروزان آمد
لطف فرمود و فرستاد یکی درج گهر | که از آن هر گهری مایه صد کان آمد

وله ایضا

وله ایضا

تا مرا در نظر آمد خط جان پرور او | ای لبت آب که در دیده گریان آمد
شاید ار آب چو از سحرش می چکد | زانکه این شوخ را چشمه حیوان آمد
جان من در شکر آب و شکر اندر خط | که خطش چون لب بادام شکرافشان آمد
شکر کردم که پس از مدت شش سال | یاد دش از باد وکی بی سر و سامان آمد
ای برادر چه دهم شرح که دور از تو مرا | بر دل تنگ چه غمهای فراوان آمد
چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر | حاصلم سوز دل و دیده گریان آمد
آن چه بینی که ندارم ز جهان بر جگر | چشم من بین که چگونه گهرافشان آمد
این همه هست و نیم از کرم حق نومید | گرچه جانم به لب از محنت هجران آمد

کاخر این تیره شب هجر بپایان آید
آخر این درد مرا نوبت درمان آید

آخر این بخت من از خواب درآید سحری | روزی آخر نظرم بر رخ جانان آید
یابم صحبت او تا دگر روزی چند | این همه سنگ محن بر سر من زان آید
تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم | کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید
یوسف گم شده چون باز بیابم ز جهان | لاجرم سینه من کلبه احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم | بو که بوی به مشامم ز گلستان آید

وله ایضا

گر نخواهد که همی با وطن آید لیکن / تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید
به عراق ار نرسد باز عراقی چه عجب / گر نه هر خار و خسی لایق بستان آید

وله ایضا علیه الرحمة

که برد از من بیدل بر جانان خبری / یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری
جز صبا کیست که زین خسته برد پیغامی / جز نسیم از در دلدار که آرد خبری
ای صبا چند دوی گرد گلستان و چمن / چند آشفته کنی طرّهٔ هر خوش پسری
رو سحر خاک سر کوی حمید الدین بوس / تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون من همه کس از دل و جان بندهٔ اوست / گرچه در خاطر او نیست جهان را خطری
خدمت او تو بوجهی که توانی برسان / چند نالد ز فراق رخ او لابه گری
تو چه دانی که چها کرد فراقت با من / داند این آنکه از این غم بود او را قدری
غم هجران تو ای دوست چنان کرد مرا / که به بینی نشناسی که منم یا دگری
بدو چشم تو که چون چشم تو بیمار توام / چه شود گر بعیادت ز دو لعلم شکری
دوستان منتظر مقدم میمون تواند / پیش از این می‌شکیبند بیا زود تری
گر عزیمت کنی ای دوست بسوی ملتان / چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری

وله ایضا

[illegible]

با خیال تو شب و روز همی گویم راز / چکنم هم ز همت می‌دهمش دردسری
تا نگویی که جدا رفت سراسیمهٔ ما / در نمانم ز جوابت بشنو ما حضری
بر خود و دیدهٔ خود غیرتم آمد رفتم / تا نه بیند رخ زیبای تو هر مختصری
من که بر دیدهٔ خود رشک برم بینائی / که نه بیند رخ تو دیدهٔ کوته نظری
از برای دل من روی بهر کس منمای / کان رخ انصاف دریغست بهر دیده وری
از درت خسته عراقی بسبب غیرت رفت / ورنه بردی سر راه تو بر پی سپری

وله ایضا قدس الله سره

منم ز عشق سر از عرش برتر آورده / بزیر پای سر نه فلک در آورده
بحر پستی از بیخودی فرو رفته / ز خودی ز سر بیخودی بر آورده
نهاده پای طلب بر سر بساط مراد / گرفته دست تمنی و در بر آورده
همای همت من باز کرده بال طرب / دو کون و هر چه درو زیر یک پر
اساس قصر جلالم عنایت ازلی / بسی ز کنگرهٔ عرش برتر آورده
برید شوق مرا از خلعت صفات مرا / بملک وصل مثالی مقرر آورده
ز آسمان قضا روح قدس هر نفسی / مزید جان روحی مطهر آورده

وله ایضا

[illegible]

با خیال

بهوستان روان مهر گلستان حیات | هزار جوی روان بهر کوثر آورده
برای سدره نشینان در کهم رضوان | زشاخ طوبی صد چتر بر سر آورده
ملک بمشعله داری در کهم هر شب | دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده
بخضر تم حضر آب حیات جان افزا | بهر صبوح بجام سکندر آورده
محیط خاطر من هر زمان ز موج | هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین فهم من از فیض تازه بر داده | درخت فضل من از غیب نو بر آورده
رسیده شمه از طیب خلق من بصبا | از آن بصبح نسیم معطر آورده
هزار خم می صاف عشق نوشیده | از آن به دردکشان یک دو ساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بی معنی | ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
بزد اهل معانی بکرده یک دعوی | هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنج جواهر غزت | از آن خزانه دلی بس توانگر
برای غمزدگان منطق طرب زایم | مفرح این سخن روح پرور آورده
ز مرغزار عراق آمده بوادی هند | از آن ریاض نسیمی برابر آورده
بهند طوطی نطقم طبرزد افشاند | بمولتان سخنی همچو شکر آورده

طرب ای دل که نو بهار آمد | از صبا بوی زلف یار آمد
همان نفس ده که گل جمال نمود | همین تماشا که نوبهار آمد
بتماشای باغ و صحرا رو | که چمن خلد آشکار آمد
در رخ گل جمال یار ببین | که گل ز یار یادگار آمد
از صبا حال کوی یار بپرس | که سحرگاه از آن دیار آمد
بر در یار ما گذشت نسیم | زان گلفشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن پریشان شد | چون من از ضعف بیقرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم | بعیادت بمرغزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد | همین نوایی که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید | که گل از وجد جان نثار آمد
های و هوی فتاد در گلزار | ناله عاشقان زار آمد
گل نگر جلوه میکند در باغ | که چمن ناله هزار آمد
زرفشان میکند گل صدبرگ | کش صبا دوش در کنار آمد
گل زرافشان اگر کند چه عجب | که شمامش بسی بیار آمد
گل زرافشاند ز ابر بر سر او | صد هزاران که نثار آمد

غنچه از بند زر نشد آزاد / زان گرفتار زخم خار آمد

شاخ گز غنچه کیسه بردوخت / ببر نبدش که مایه دار آمد

بنفشه آزاده مگر سوسن / که نه در بند کار و بار آمد

لاله را دل بسوخت بر نرگس / که نصیبش ز می خمار آمد

ابر بگریست بر گل از پی آنک / از هوا بر رخش غبار آمد

شد ز یادی جدا بنفشه مگر / که چنین وقت سوگوار آمد

جامهٔ سوک بر بنفشه بدید / زان مگر لاله دل فگار آمد

نقش روی زمین ز لطف بهار / نقش دیبای پر نگار آمد

خوش بهارست لیکن آنکس را / کش لب یار می‌گسار آمد

هان عراقی تو و نسیم بهار / کز صبا بوی زلف یار آمد

در صفت عمارة فرماید

حبذا صفهٔ بهشت مثال / که بود آسمانش صف نعال

مجلس نور و جلوه‌گاه سرور / روضهٔ انس و بارگاه وصال

بیت معمور او مقر شرف / سقف مرفوع او سپهر جلال

عرصه‌اش خوشتر از ریاض بهشت / شرفش خوشتر از شکوه کمال

زین گرفته بها مدارج قدس / یافته زان بهشت زیب و جمال

در بپا تنن بی نهایت او / سدرة المنتهی هنوز نهال

بر سر خوان عالم آرایش / آفرینش طفیل و خلق عیال

آفتاب صفای صفّهٔ او / ایمن از وصمت کسوف و زوال

ذره‌های هوای غرفهٔ او / سر بسر نور آفتاب مثال

سایهٔ ذره‌ای در که اوست / هرچه یابی زمان زمان ز احوال

هر یک از ذره‌ای لطف هواش / جام گیتی نما باستقلال

هر یکی ز شعاع عکس صفاش / آفتابی و کاینات ظلال

صفحات سطوح بی نقشش / مشتمل بر نقوش حال و محال

نفحات ریاض جان بخشش / مرده را زنده کرده اندر حال

تا نسیم هواش یافت دلم / میپرد در هوای او پر و بال

تا صریر درش شنید فلک / بر درش چرخ میزند همه سال

در هوای درست او بنود / هیچ بیمار جز نسیم شمال

در ریاض بهشت تا وزد / هیچ تر دامنی جز آب زلال

نام آن خانه می نیارم گفت / از پی عقل و العقول عقال
خود تو از پیش چشم خود برخیز / تا به بینی عیان بدیده حال
خویشتن را درون آن خانه / بر سریر سعادت و اقبال
مطرب عشق برکشیده سرود / وصل را داده جام مالامال
چون عراقی همه جهان سرمست / از می وصل و بجز ز وصال

ولضاله فی صفة العماره

حبذا صفه سرای کمال / خوشتر از روی دلبران جمال
طیره از روی او ریاض بهشت / خجل از ذوق او نعیم وصال
هفتمین طارم آستانهٔ او / هشتمین بوستانش صف نعال
هر یک از جام قبهٔ نورش / جام گیتی نما باستقلال
هر یک از طاق بیت معمورش / مشرق نور کاینات ظلال
سایهٔ این سرای جان افزای / سر به سر نور آفتاب مثال
خوان این مجلس جهان آرای / مشتمل بر نعیم حال و مآل
بر در فیض این سرای سرور / آفرینش طفیل و خلق عیال

وز سر خوان این خزانه نور / دو جهان را همیشه برگ و نوال
نغمات صدای ایوانش / عاشقان را محرک آمال
نفحات ریاض بستانش / مرده زنده کننده در همه حال
در هوای درست او نبود / هیچ بیمار جز نسیم شمال
در درون ریاض او نبود / هیچ تر دامنی بجز آب زلال
صورت سایه در خیابانش / هر چه بینی درین جهان ز اشکال
جنبش موج آب حیوانش / هر چه یابی زمان زمان ز احوال
تا سرائی چنین بدید ملک / بپرند در هوای او پر و بال
تا صریر درش شنید فلک / بر درش چرخ می زند همه سال
در نیابند نقش این خانه / نقش بندان کارگاه خیال
عقل اگرچه ز خانه بیرون نیست / هم نیابد درون خانه مجال
نام این خانه می نیارم گفت / از پی عقل و العقول عقال
خود تو از پیش چشم خود برخیز / تا به بینی عیان بدیده حال
خویشتن را درون آنحضرت / بر سریر سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرده ساز طرب / ساقی آورده جام مالامال

چون عراقی همه جهان سرمست
از می وصل و بیخبر ز وصال

وله ایضاً

دوش ما نا شنید فریادم / کرد بیمار پرسشی یادم
من هم از روی باد پیمایی / نفسی با نسیم بگشادم
با دوش رمزکی فرو گفتم / بکف او پیامکی دادم
گفتم ار چه تو نیز بیماری / خبری ده ز صحت آبادم
نفسی از دم مسیح دمی / من آور که نیک ناشادم
بر سرم سنگ جور ار چه زند / بی محابا بکر ز او تا دم
همچو غنچه چو ام بند کنند / چون زر زر همچو سوسن آزادم
نرگسی با وکعت در کوشم / خود گرفتم که در رخ افتادم
بر چهارم فلک چگونه روم / بر سر خود چو پای بنهادم
کی جهان جای در بیمار آیم / من یکی گوشه کرد آخادم
خود تو انکار لحظه رفتستم / بر دراو بخدمت استادم
کی گذارد مرا بصدر بهشت / کی کند در طریق ارشادم

وله

گفتم ای باد باد کم پیمای / گر من از یاد خود بفریادم
بی نگاه بوی تو در آن حضرت / پیک امید را فرستادم
همتی بسته ام که از ره لطف / بعبادت کند دمی شادم
ای مسیحا نفس بیا نفسی / تا رسد از دم تو امدادم
باز انفاس تو شفاده جلی / تا نفس میزند بنی آدم

وله ایضاً علیه الرحمة

راحت جان من عماد الدین / چونی امروز بهتر که هستی
در کف محنتی تو خود امروز / یا نه از دست رنج وا رستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط / یا چو ماهی فتاده در شستی
این زمان بیست این همه خود تو / از قد چهار عشق سرمستی
خاطر دوستانت غمکش است / تا تو در خانه شاد بنشستی
مرهمی ساز بهر خسته دلان / خیز و بنگر که جمله را خستی

وله ایضاً قدس سره

وله ایضاً

وله ایضاً

بطعنه گفت مرا دوستی که ای زراق — چرا همیشه شکایت کنی ز درد فراق

وصال یار ندیده فراق چه شناسی — نشان عشق ندانی چه لافی از عشاق

بسی شنفت ازین گونه گفتمش بشنو — جواب من ز سر صدق بی ریا و نفاق

تو گیر چو که نبود دست هیچ دوست مرا — هیچ دوست نیم در جهان بدل مشتاق

خیال چهره خوبان ندید چشمم هیچ — بگوش تا نشنیدم خطاب در میثاق

گرفتم این همه طامات و زرق تلبیس است — مرا نه بس که زنند اوفتاده ام بعراق

وله ایضاً نور مرقده

فرستاد دریای فضل و هنر — بدین خشک لب بحری از شعر تر

روان کرد جویی ز بحر روان — که دارد همی ز آب کوثر اثر

روانی لفظ روان بخش او — ببرد آب روی نسیم سحر

دم ما نتوانم همانا بدید — فرستاد بهر دل من شکر

چو بر جانم از فضل زیور نهاف — بپا راست جانم بعقد درر

اگر دیدی اشعار جان پرورش — خضر آب حیوان بجستی دگر

اگرچه بسی مادر فضل زاد — ولیکن نیارد به از وی پسر

وله ایضاً

وله ایضاً

چو بر فضل صدگونه برهان نمود — ببرهان شد اندر جهان نامور

فرستاد بحری که غواص طبع — برو بر نیارست کردن گذر

دران بحر گو گشت غواص او — چه بهره ز آنک باشم ازو بر حذر

چو کشتی دانش نیابد شد مرا — بیفتم ز نادانی اندر خطر

مسلم شد آن بحر او را که او — شناسای بحر است و دانای در

جهان هنر دایم آباد باد — ازان معدن فضل و کان هنر

وله ایضاً قدس الله سره

یا نسیم خوش بهار وزید — یا صبا نافه تتار درید

یا سحر باد بوی جان آورد — یا سر زلف یار در جنبید

کین همه شادی و نشاط و طرب — در سر خستگ مغز ما جنبید

بسن که گلزار من روان بشکفت — بان که صبح سعادتم بدمید

دل من از طرب نشان می جست — یا کهی بر سپهر مراد رسید

دست در گردن نشاط آورد — پای در دامن سرور کشید

بنس جا نفزای خوش نغمی — دل ما را ز لطف جان بخشید

وله ایضاً

در راحت سرای می گفتم | سعد و نیم بدست داد کلید
سعد چرخ ولا فرشته صفت | که چو تو سعد کس بچرخ ندید
اول وراعنایت ازلی | بربسی صوفیان قدس گزید
برفلک آستین زهد افشاند | دل ورغبت از جهان درچید
پیش چشم ضمیر حق بینش | درجهان هرچه نابدید بدید
بجهان گوهر گرانمایه | این چنین بنده گران بخرید
دل من کان جهان معنی دید | صحبتش برهمه جهان بگزید
تا چشیده شراب مست شدم | بس که از لطفش آب لطف چکید
خاطرم چون نداشت گوهر فضل | هم ازان نظم گوهری دزدید
خواست بر نظم او نثار کند | آن گهر لیک عقل نپسندید
گفت جان را نثار باید کرد | بر آن عقد خوشش نه مروارید
جان بکردم نثار و معذورم | زانکه جان هم بدان نمی گنجد
وان دعا نیز انچنان گفتم | که بجز سمع حق کسی نشنید

وله ایضاً

تعالی من توحد بالکمال | تقدس من تفرد بالجمال
هو الفرد القدیم بلا ابتداء | له الملک العظیم بلا زوال
جناب جلاله یعلو المراقی | قباب کماله مدلی السلال
فلم یحصره محدود بلبّ | ولم یخطره موجود ببال
ولم یعرفه تصویر بفکر | ولم یلحقه تمثیل الخلال
دلایل صنع قدرته بواد | شواهد قدر وحدته جوال
هری من صنایع کل شیء | لوایح انه مولی الموالی
تجلی للعلی بالذات طورا | وطورا بالصفات والفعال
تجلی للغیوب بلا انطباع | تدلی بالقلوب اولی النوال
تلاشی النفس من دراک التجلی | وطار العقل من دراک الجلال
وعند طلوع لم یبق شیء | وهل یبقی مع الشمس الجبال
یراه بنوره اصحاب حق | ویعرفه به ارباب حال
بکل اسم له وصف قدیم | فلاحظه به اهل الجلال
تعالی لیس یوجد فی مکان | ولم یوجد مکان منه خال
توحدان احاط بکل شیء | بلا معنی التفرق والانصال

وله ایضاً

علیم بعلم السرّ واخفى | یرى فی الحال حالاً بالمآل
هو المقصود فی الاحوال طوراً | هو المحمود فی کلّ الفعال
هو الحیّ الذی احیى بورد | قلوب العارفین ذوی الزلال
واسقیهم بکاس الحبّ صرفاً | فاسحوا هائمینا لا شمال
یملّک قلبهم بلطیف جسم | فما لسواه فیه من مجال
فلهجتهم بذکر الله جار | وبهجتهم بنور الله حال
وناجى اهله بلذیذ معنىً | وروّحهم بلطف بالمقال
فلو اوحى اصطفى من شاء منهم | وارسله الرّشید اولی الفضال
وخصّ محمّداً بالوحی احمد | واعطاه النبوّة بالکمال
وآتاه الکتاب هدىً ونوراً | وایّده بآیات غوال
محلّ الانبیاء وختم رسل | مبیح للاواخر والاوالی
له قدم تخطّى العرش سیراً | له همم یطیر الى المعالی
فسبحان الذی اسرى بعبد | من الاقصى الى حرم الوصال
مجلّلةً بآثار التجلّی | مکحّلةً بانوار الجمال
سلام الله والصلوات تترى | على خیر الورى عدد الرمال

وله ایضاً قدّس سرّه

اذا ابصر فابکاس الطرف ساقینا | وعکس طلعته فی الکاس لاقینا
فلحظه بفتور الطرف صار عنا | ولفظه بفنون اللطف راقینا
فلا افقه من وجد ومن طرب | ما دام مجره باللحظ ساقینا
فقد اصبحنا تصرّف من مقتله | واصبح القوم صرعى من تراقینا
لنا عطاشا بشرب الوصل ناح لنا | رواه منظره روّى ما فینا
فقلت للنفس والساقی یعاتبنا | یا ویح قد بلغت روح تراقینا
ولم یعذب على شرب المدام ومن | رحیق مسمه مدت سواقینا
وکلما دار بالصهباء مبتسمةً | وروح یترفع من راح بلا قینا
بغیر شرب مدام الاحباب لنا | والروح روح ومجراه تراقینا
اذا اسکرنا خطرنا الکون من طرب | فصار على العلى اولى مراقینا
لما ارتوى من بحار الوصل اعطشنا | وعام فی لجج الاشواق باقینا
رایت وسط بحار الشوق منغمساً | فقلت من هو داء قال عراقینا

وله ایضاً

[illegible]

یا من اماتَ واحیا بلحظه والمحیّا | بعثت نحوکَ غرامًا وملتفت الینا
انظر الیّ فانّی بنظرةٍ منکَ احیا | وقد یوشفت رضاب یزری بکاس الحمیّا
فانّ ریقکَ احلی من الرحیق لدینا | منکَ الملاحة لاحت بل الجمال بُرَیّا
ومن احبکَ مثلی الی نهیم البرایا | فانّ حبکَ اوصی بداک ما دمت حیّا

وایضاً له علیه الرحمة

یا منی مهجتی علیکَ السّلام | طال شوقی الیکَ ابن الدمام
منیتی ان اراکَ کلّ حبوبی | وعلی العمر من لقاک حیام
غد علی من بیوت نحبک غرامًا | بوصال فما الوصال حرام
یا منی القوم فی هواک ضلالًا | ومحبّ الملام کیف یلام
انت سؤلی ومنیتی ومرادی | لیس لی فی سواک قط مرام

وایضاً له طاب مثواه

لقد طاب الزمان وعنّ حادی | فهات الراح من دنّ الوداد
وعلمنی لتشغی بعض ما بی | وروح مهجتی واروح فؤادی

[illegible]

[illegible]

وایضاً له

فکم اسقی کؤس الهجر تنذری | اما للشراب صدک من نفاد
فؤادی شمّ من رمال عرفا | فاصبح جابرًا فلها تناد
ونال القلب من وادیک روحا | فها هو هایم فی کلّ وادی
وهبّ بنسیم قربکَ من بعید | یشمّ الروح البسیل فی بعاد
جبونی فی اقترابکَ یا منایی | وموتی من فراقکَ یا مرادی
ولیس یضرّنی نقصان جسمی | اذا کان اشتیاقکَ فی ازدیاد
واستغفی وما بی من نعاس | عسی احظی بطیفکَ فی الرقاد
وما ینهی الوشاة الیکَ عنّی | فلا تسمع ودع قول الاعادی
قصدت الیکَ والامال صحبی | وحبکَ مرکبی والشوق زادی
اذا مل الرفیق فانت حسبی | وان طال الطریق فانت هادی
علیکَ توکلی والیکَ قصدی | ونحوکَ توجهی وبکَ اعتمادی

وایضاً له رحمة الله علیه

الا ایها الساقی تقدم نحو تقف | وعلل سلاف من ذیال اللطیف
فدتنکَ کم اسقی کؤس تنابین | اما حان ان اسقی کؤس التالف

وایضاً له

[illegible]

بدبيت النوى حمى وسلف بمحبتي … وذا الهجر مني لست بالروح بكيف
واصبى من الهجران السعد مبرح … وابى من الاسحار والصد مبلف سف
يا رقبي شجو النوى كل ليلة … وبتلقتني داء الاسي والاسف
فكم يغرق الاجفان ماء بحسرتي … وكم تحرق الاحشاء نار التلهف
فلا يبقى من لوعتي ماء مقلتي … ولا من دموعي نار حبي تنطف
اقول عسى لكنه غير نافع … سيلهم منايا بالمنى لبس لسف
يحرك سحري ذكر من قد فقدته … فالهب من فقد الحبيب المواليف
حواسعالم تصف الصب عيشة … وان طاب يوما عيشة العمر ما تف

واضنا له عليه الرحمة

الا هل تجلي عيني الظلام … وهل يصحو الفؤاد المستهام
ومن نحو الحبيب يلوح برق … اما الصباح وصلكم ابتسام
ليالي الهجر كم تبكي لبينا … وتشمي من ضيا كم الظلام
يضيئني من وصالكم فراق … وعن قلبي يرى تزمي الغمام
لبتيم الغرب يحيي قلب غيري … يحرك وايا قلبي سهام

صلوا ان شئتم او شئتم فصدوا … فما منكم ابدا انصرام
فما لي غير لعتباكم مرادي … وما للقلب غيركم مرام
مضى عمري وما ألعى اليكم … فؤاد لا يزول به السقام
يحرك بابكم اطلال قلبي … اما يكفي لقلبي انهدام
فكم لا تعمرون خراب قلبي … اليس لحبكم فيه مقام
اذا ما بان افلاسي وبؤسي … لما ذا ليس يمهلني الغرام
بلوم العاذلات على هواكم … واني ينفع الصب الملام
اذا ذكرت فؤادا موت حيا … زمانا بيننا كان الايام
امن بعد البعاد وبعد نائي … يرى هل لي اليكم انضمام
بشير خيالكم في نوم روحي … فطوبى لو لطيفكم الدوام
قبل البين كنت الموت احيا … على الآن قد طاد الحمام
اكابد صدكم واموت شوقا … فهذا شرح حالي والسلام

واضنا له عليه الرحمة

الا قم واغتنم يوم التلاقي … ودر بالكاس ارفق بالرفاق

بده جامی و بشکن توبهٔ من | خلاصم ده ازین زهد نفاقی
مشعشعةً اذا اسکرت منها | فلا اصحوا الی یوم التلاقی
ازان باده که اول دادی ای دوست | بده باری دگر گرهست باقی
وان لم یبق فی الدنّا حمیّاً | تدارک بالرحیق من الحداق
مرا باده بده بوی خودم ده | که از بوی تو سرمستیم ساقی
اما تسقی کؤوس الوصل یوماً | الی کم کاس هجران تساقی
بوصلت شاد کن جانم کزین بیش | ندارد طاقت هجران عراقی

وایضا له طاب ثراه

فما لی لم اطا سبع الطباق | ولم اصعد علی اعلی المراقی
چرا خر بندهٔ دجال باشم | چو کردم با مسیحا هم وثاقی
وکم لا امطر الالوان طرّاً | ولی اعلی العلی ادنی المراقی
چو من پا بر سر عالم نهادم | نماند از عاد بر من هیچ باقی
وانّی واحد جمعاً وفرقاً | وفرد فی اختلاف الاتفاق
من این دم عاشق و معشوق و عشقم | من اینجا با شراب و جام و ساقی

وانّی عین من یهواه کلّی | الی الآن منّی اشتیاقی
مکن فاش این سخن تا همچو حلاج | نیاویزند از دارت عراقی

وایضا له قدس سره

لقد فاح الربیع ودار ساقی | وهبّ نسیم روضات العراق
صبا بوی عراق آورد گویی | که خوش گشت از نسیم او عراقی
الا یا حبّذا نفحات ارض | جوی المشتاق تشفی اشتیاق
دریغا روزگار خوش که بگذشت | ندیمم بخت بود و عیش ساقی
بکیت الآن صحبی باللیالی | الاقی من رزایا ما الاقی
ادرها ایها الساقی ارحنی | وداو القلب من الم افراق
ز جور روزگار ناموافق | جدا گشتم ز یاران وفاقی
دلم را شاد کن ساقی که یکدم | جدایی بر من از غم هیچ باقی
وعلّ الغلّ یطفی نار قلبی | فقلبی من هواکم فی افتراق
بده جامی که اندر وی ببینم | جمال دوستان هم وثاقی
جزعت من التفرّق کل یوم | واجرینا الدموع من المآقی

بنال ای دل ز درد و غم که پیوست / گرفتار غم و درد فراقی
الا اهل العراق یحن قلبی / الیکم واستمل من اشتیاقی
عراقی خوش بلوی و زار بکری / که در مهد و پستان از جوب طاقی

وله ایضاً روح روحه

الا قد طال عهدی بالوصال / وما لی الصبر عن ذاک الجمال
بوصلم دست گیر ای دوست آخر / بزیر پای هجرم چند مالی
یضیق من الفراق یطاق قلبی / ویشتاق الفواد الی الوصال
چه خوش باشد که بینم پیشتر از مرگ / نشسته با تو یکدم جای خالی
فراقک لا یفارقنی زمانا / فما للهجر مولائی وبالی
دلا درمان مجو با درد خو کن / بجای وصل هجرانست حالی
زمانا کنت لا ارضی بوصل / فصرت الآن ارضی بالخیالی
بدل نزدیکی ار چه دوری از چشم / دلم را چون همیشه در خیالی
اما تری مال لبیب حزین / نال من النوی طول اللیالی
دلا امید دار وصل می باش / ز درد هجر آخر چند نالی

احن الیک والعبرات تجری / کما حن النهال الی الزلال
عراقی ما تخوذ می جویی اورا / بغیر مبدا ان که در بند محالی

وله ایضاً طاب مثواه فی الترجیع

اگر پس تلألات بمدام / ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می / یا مدامست و نیست گویی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت / همه یکسان شدند نور و ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند / کار عالم از آن گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شبست / یا کدامست جام و باده کدام
سر یابان حیات در عالم / چون می و جام فهم کن بمدام
ور نشد زین بیان نزار و نشان / جمله آغاز کرد تا انجام
انکشاف حجاب علم یقین / چون شب و روز فرض کن و السلام
جام گیتی نمای را بطلب / تا ببینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هر چه هست یقین / جان جانان و دلبر و دل و دین

[illegible]

وله ایضاً

آفتاب رخ تو پیدا شد / عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری / حسن رویت بدید شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری / ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر / روی خورشید دید دروا شد
بر هوا شد بخاری از دریا / باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت / لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدار و فعل بما / هم از آن روی بود کو ما شد
جام گیتی نمای او مائیم / که بما هر چه بود پیدا شد
تا کنون مر مرا نبود خبر / بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هر چه هست یقین / جان جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه زلال وصال / همه عالم گرفته مالامال
غرق آبیم و آب می جوییم / در وصالیم و بیخبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما / دربدر می دویم ذره مثال
گنج در آستین و می گردیم / گرد هر کوی بهر یک مثقال

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چند گردیم خیره گرد جهان / چند باشیم اسیر ظن و خیال
بده ای ساقی از لبت جامی / که ز نفس خود دلم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنمای / تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ازل با ابد قرین گردد / دی و فردای من شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم / گر چه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هر چه هست یقین / جان جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز و شب جهان روشن / بر رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین / بجمال تو چشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو / عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهان بگرفت / میکند دم بدم جهان روشن
زیبد ار عالم از تو روشن شد / گر یقین می شود گمان روشن
می نماید ز روی هر ذره / آفتاب رخت عیان روشن
می توان کرد در خم زلفت / خویشتن را ز خود نهان روشن

که همه اوست هر چه هست یقین / جان جانان و دلبر و دل و دین

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ای دل تیره گر نگشت ترا — سرّ توحید ازین بیان روشن
اندر آیینهٔ جهان بنگر — تا ببینی بهمین زمان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین — جان جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می‌نوازد ساز — عاشقی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمهٔ دگر سازد — هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست — که شنید این چنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد — خود صدا کی نگاه دارد راز
سرّ او از زبان هر ذرّه — هم تو بشنو که من نیم غمّاز
چه حدیثست در جهان که شنید — سخن سرّ ازین سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود — کردم اینک سخن برت ایجاز
عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز — که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود — بطراز و بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ منست سخن — عشق میگوید این سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین — جان جانان و دلبر و دل و دین

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

عشق ناگاه برکشید علم — تا بهم برزند وجود و عدم
بیقراری عشق شور انگیز — شر و شوری فکند در عالم
در هر آیینه چهره دیگر گون — مینماید جمال او هردم
گه برآید بکسوت حوّا — گه برآید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین — گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک — مهر را از خراب یک شبنم
مینماید که هست و نیست جهان — جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم — بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون روشن کن — تا بدانی بنقد خویش توهم

که همه اوست هرچه هست یقین — جان جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب — در فضای تو کاینات سراب
در نیابد بچشم تو دو جهان — کی بچشم تو اندر آید خواب
پیش ازین بی رخت چه بود جهان — سایه در عدم سرای خراب
استوا مهر طاعت تو نیافت — سایه از نور مهر یافت خضاب

وله ایضاً

[illegible]

مهر چون سایه از میان برداشت
اول و آخر اوست در همه حال
گر صد است ار هزار جمله یکیست
برف خوانند آبرا چو ببست
آب چون رنگ و بوی گل گیرد
بزبان فصیح هر ذره

ما چه باشیم در میان دریاب
ظاهر و باطن اوست در همه باب
در نیابد بجز یکی بحساب
باز چون حل شود چگویند آب
لاجرم نام او کنند گلاب
میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هرچه هست یقین — جان جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش
جز در آئینه رخش نتوان
بوی او را بد و توان دریافت
دیدن روی دوست خوش باشد
می توان آنچه بود و هست و بود
در خم زلف او چه خوش باشد

خوش بود خاصه رایگان دیدن
آشکارا همه نهان دیدن
عکس رخسار او عیان دیدن
روی او را بد و توان دیدن
خاصه رخساره جهان دیدن
در رخ او بیکان بیکان دیدن
دل گم گشته ناگهان دیدن

ولیضاً له

ولیضاً له

خود گر ببینم که در صفای رخش
اندر آیینهٔ جهان باری

بتوانی همه جهان دیدن
می توانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هرچه هست یقین — جان جانان و دلبر و دل و دین

یارب آن لعل شکرین چه خوشست
با لبش ذوق همنفس چه نکوست
از خط عنبرین او خواندن
ور ز من باورت نمی افتد
مهر جانان بچشم جان بنگر
من ز من گشته غایب او حاضر
آنکه اندر جهان نمی گنجد
تا فشاند بر آستان درش
در جهان غیر او نمی بینم

یارب آن روی نازنین چه خوشست
بار خش حسن همقرین چه خوشست
سخن لعل شکرین چه خوشست
بوسه ده بر لبش به بین چه خوشست
در میان کمان نشین چه خوشست
علش با یار همنشین چه خوشست
در میان دل حزین چه خوشست
عاشقی جان در آستین چه خوشست
دلم امروز هم برین چه خوشست

که همه اوست هرچه هست یقین — جان جانان و دلبر و دل و دین

ولیضاً له

وله ایضا

[illegible]

بیدلی را که عشق بنوازد | جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد | تن او را ز غصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول | که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اغیار | آنگهی عشق با خود آغازد
چون خود را برخ بیاراید | روی خود را بچشم بطرازد
بر لب خویش بوسها شمرد | با رخ خویش عشقها بازد
چون درون را همه فرو گیرد | ناگهان از درون برون تازد
با عراقی کرشمهٔ بکند | دل او را بلطف بنوازد
تا ببینی ز خویشتن برود | بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هرچه هست یقین | جان و جانان و دلبر و دل و دین

وایضا له فی الترجیع

در جام جهان نمای اول | شد نقش همه جهان ممثل
جام از می عشق پر بر آمد | شد این همه نقشها مشکل
هر ذره از این نقوش و اشکال | بنمود همه جهان مفصل

وله ایضا

[illegible]

یک جرعه و صد هزار ساغر | یک قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین نقوش مشکل | تا مشکل تو شود همه حل
با این همه این نقوش و اشکال | بگذار اگر چه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا | نقش دومین چشم احول
در نقش دوم چو باز بینی | ز آن چاره نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود | باقی همه نقشها مخیل
خواهی که شود این حقیقت | چشم دل تو شود مکحل
اخلاق و نعوت خود بدل کن | چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب خانه انداز | کانجا شود این غرض محصل
از غمزهٔ نیم مست ساقی | گر بتوانی بوجه اجمل
پستان قدحی و بیخبر شو | از هر چه مفصلست و مجمل
بس هم بدو چشم مست ساقی | می کن نظری خود ابیت افضل

در جام جهان نمای باقی | می بین رخ جانفزای ساقی

عشقست که همدم است و هم جام | عشقست می و حریف آشام

وله ایضا

[illegible]

وایضاً له

این جام جهان نمای اول / عکسی بود از صفای این جام
وآن غمزهٔ نیم مست ساقی / نوشید هم از این می غم انجام
این جام بسر رفت و زین فیض / گشت آب حیوة در جهان عام
زان آب بدید شد حبابی / شد هر ذره هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیز است / بنگر که چه باشدش سرانجام
هر چیز از آنچه گشت پیدا / آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که زمی سرشت طینت / بی می نفسی نگیرد آرام
وانکس که هنوز در خمار است / هم مست شود ولی بایّام
خرم دل آنکه از لب یار / حالی می ناب میکند وام
ای بیخبر از شراب مستی / ننهاده برون دمی ز خود گام
در صومعه چند دیگ سودا / پختیم و هنوز کار ما خام
در میکده نیز روز کی چند / بنشین تو ز وقت صبح تا شام
می نوش بکام دوست باده / بس پس هم بدو بچشم آن دلارام

می بین رخ جانفزای ساقی / در جام جهان نمای باقی

وایضاً له

پیش از عدم وجود عالم / وز کاف کن و کتاب مبرم
از عشق ظهور عشق درخواست / اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت / زد در دمن و نوشت در دم
برکف بنوشت نام و چه نام / نامی که طلسم اوست عالم
در همزهٔ او وجود مدرج / در نقطهٔ او حدوث مدغم
بنوشت و بخواند و باز پوشید / از دیدهٔ هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم این نام / خواهی که ترا شود مسلم
مفتاح جهانگشا بدست آر / بگشا در این طلسم محکم
چون بند طلسم را گشودی / بینی که توئی خود اسم اعظم
بینی که همه بتو مضافست / معنی صریح و اسم مبهم
اسمی که حقیقت مسماست / گر دانستی اصبت فالزم
ورنه کم نام و ننگ خود گیر / میزن در میکده دمادم
چون بگشا نبند تا که آن در / بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جانفزای ساقی / در جام جهان نمای باقی

وایضاً له

وایضاً له

پیش از عدم و وجود اغیار | در سلطنت ظهور و اظهار

سلطان سپهر عشق فرمود | پاکست سرای ما ز اغیار

یعنی که بحقیقت او | در دار وجود نیست دیار

واجب شد ازین شهادت حکم | کز غیر نه عین بد نه آثار

لیکن چو بغیر کرد اشارت | اغیار ظهور یافت ناچار

چندانکه همه گواه گشتند | بر هستی وحدتش بیکبار

دیدند عیان که اوست موجود | باقی همگی محال و پندار

گشتند همه گواه و رفتند | هم با سر نیستی دگربار

این بود شهادت اولو العلم | این بود فرشته را هم اقرار

این بود بدایت همه خلق | وین بود نهایت همه کار

کثرت یعنی برای آن بود | تا وحدت از آن شود پدیدار

چون ظاهر شد که جز یکی نیست | چه فایده از ظهور بسیار

گر در نظر تو کثرت آید | وحدت بود آن ولی باطوار

چون ستر کشید و جمع دیدی | کثرت همه نفس وحدت انگار

فی الجمله ز غیر دیده بر دوز | اینست طریق اهل انوار

می بین رخ جانفزای ساقی | در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی خود خبر کرد | بر مرتبها همه گذر کرد

صحرای وجود گشت در حال | هر کنج عدم که پی سپر کرد

می جست نشان صورت خود | چون در دل تنگ ما نظر کرد

وا یافت امانت خود انجا | انکه چو نظر بجام در کرد

خود آن سر کوی بد که اول | زانجا همه جهان سفر کرد

جانرا به نیابت خود انجا | وا داشت و لباس خود بدر کرد

در جان بپوشید و باز خود را | این بار لباس مختصر کرد

این بار چو آفتاب تابان | سر از در هر سرای در کرد

اول چو نمود خود خود را | انسان شد و نام خود بشر کرد

فی الجمله بچشم بند اغیار | ظاهر شد و نعت خود دگر کرد

تغییر صور کجا تواند | در نعت کمال او اثر کرد

تقلیب ظهور او در احوال | اظهار کمال بیشتر کرد

ای دیده تو بیز دیده بگشای | ما را چو ز خویشتن خبر کرد

وله

[illegible]

می بین رخ جانفزای ساقی در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود — کردم چو نگاه روی من بود
پیش رخ خویش سجده بردم — آن لحظه که او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم — آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه بر لب خود — آن دم که بهم لبانش بپسود
بودیم یکی دو می نمودیم — تا بود شد آن نمود در بود
چون سایه با فتاب پیوست — از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم — پیدا نشود ازین سپس دود
گویند که عشق را بپوشان — خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زبان خویش خواهد — پند من و تو ندارد ش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت — نبود بشعاع شمع خشنود
این حال اگرت عجب نماید — بشنو زمن ار توانی اشنود
برخیز اگر حریف مایی — آهنگ شرابخانه کن زود
می باش خراب در خرابات — ور بتوانی بچشم مقصود

وله

[illegible]

وله

[illegible]

می بین رخ جانفزای ساقی در جام جهان نمای باقی

یا ربیست ماورای پرده — انوار رخش سرای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گشاد — می بین رخ من بجای پرده
هرچه از دو جهان تراخوش اید — آن من باشم ورای پرده
عالم همه پردهٔ مصور — اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن سرایم — چون خوش نبود نوای پرده
این پرده مراز تو جدا کرد — اینست خود اقتضای پرده
بی بی که میان ما جدایی — هرگز نکند غطای پرده
تو باز ردای کبریایی — ما را نبود ردای پرده
جای تو همیشه در دل ماست — پیرون درست جای پرده
من مردم دیدهٔ جهانم — دیده نبود سزای پرده
گر غیر منست پرده خود نیست — ورنه منم انتفای پرده
تو هم نه سزای پردهٔ خبر — وز دیده خود گشای پرده

می بین رخ جانفزای ساقی در جام جهان نمای باقی

وله

[illegible]

وله

[illegible]

آن مرغ که با زرین پر و بال | گشتی همه گرد کوی اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی | گردی مه و سال کشف احوال
جایی برسید او بیک دم | کانجا نرسد ملک بصد سال
در اوج فضای عشق روزی | پرواز گرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی اندر آمد | آورد شکسته را بچنگال
او را چه محل که هر دو عالم | چون باز کند ز هم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید | کاندر رخ خوب نقطهٔ خال
خالیست جهان ز شکار وحدت | کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چو گشت روشن | بگذر ز حدیث پا دو امثال
گرد سپهر گوی حال می کرد | خاک در او بدیده می مال
تا کشف شود ترا حقیقت | از آینهٔ علوم و اعمال
ظاهر گردد ترا بتفصیل | آن راز که گفته اند اجمال
دیدی بیقین چو می توان دید | پس بر در دل نشین چو ابدال

می بین رخ جانفزای ساقی | در جام جهان نمای باقی

عشق ار بتو رخ عیان نماید | در آینه جهان نماید
یک دایره فرض کن جهان را | هر نقطه از و میان نماید
این آینه چهرهٔ حقیقت | هر دم بتو رایگان نماید
این دایره پیش نقطه نیست | لیکن بنظر چنان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک | صد دایره هر زمان نماید
یک نقطهٔ آتشین بگردان | تا دایره روان نماید
این نقطه بتو شهادت و غیب | هم ظاهر و هم نهان نماید
آن سرعت دور نقطه دایم | ساکن ببیکی مکان نماید
هر لحظه بتو جمال مطلق | در صورت این و آن نماید
هر لمحه بتو کمال هستی | در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیز است | هرچند ترا گران نماید
آن نقطه بدان که ظل نور است | کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست | اگر او بتو حق عیان نماید

می بین رخ جانفزای ساقی | در جام جهان نمای باقی

[illegible]

آن بحر که موج اوست دریا | وان نور که ظل اوست اشیا
نوری که کمال جمله هستی | از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظاره او | شد عین همه جهان مهیا
وآخر هم از آفتاب رویش | شد صورت جسم و جان هویدا
آن ذات که حق بود صفاتش | او را بنگر چه باشد اسما
وان روی که حق بدو توان دید | باشد همه والضحی وطه
فی الجمله جمال صورت اوست | آیینه ذات حق تعالی
در آینه مصطفی چه بیند | بو حسن و جمال ذات والا
کو عاشق روی خود بپا کو | بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق ار ندیدی | اینجا بیقین نه بینی انجا
در صورت شرع او عواقی | چون دید حقیقت آشکارا
می خواهد گر شفاعت او | حاصل شودش مقام اعلی

والضحی علیه الرحمه

[illegible]

[illegible]

ساقی بیار می که ز نور رفت آفتاب | بنمای نیمشب رخ خورشید در نقاب
مستم بدانک روز فرو شد تو می بیار | کز آسمان جام برآید خود آفتاب
بنیاد عمر اگر چه خرابست باک نیست | خوش شو نبود نهاد خراباتیان خراب
یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند | بیدار کن ببوی من آن خفته را ز خواب
بگشا سر قنینه که در بند مانده ام | وز بند وهم از نماند مگر شراب
مستم کن انچنانک سر از پای گم کنم | نه پای دانم از سر و نه راحت از عذاب
تا جمله او بود نه جهان ماند و نه من | خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب

والضحی له

مستم کن انچنانک ندانم که من کیم | خود را اگر دمی که خرابات افکنم
فارغ شوم ز شعبده بازی و رنگها | زین حقه دو رنگ جهان مهره برچنم
قلاش وار بر سر عالم قدم نهم | عیار وار از خودی خود بر اشکنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام | تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم
سوی سماع قدس گشایم دریچه | تا آفتاب غیب در آید ز روزنم
چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار | معذور باشم ار ز انا الشمس دم زنم

[illegible]

چون عکس آفتاب در آیینه اوفتد — آن دم از او بپرس نکو بد که آهنم
چون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه — مطلق بود وجود من ارچه معینم

وله

باز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم — پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم
بگذارم این قفس که پر و بال من شکست — زانسوی کاینات پر و بال گسترم
در بوستان بیخبری جلوه‌ها کنم — وز آشیان صفت دریچه برون پرم
شهباز عرشیم که پرواز من بود — سدره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم
چه عرش و چه ثری که همه ذره بود — در نور آفتاب ضمیر منورم
نه از ذره کردم آگه و نه از خود نه ز آفتاب — در بحر ژرف بیخودی ار غوطه خوردم
سبحانی آن نفس من ار بشنوی بدان — آن او بود نه من نشنوی هیچ منکرم

وله

آنان که گوی عشق ز میدان ربوده اند — یکسر که وقت کار چه جولان نموده اند
چو ذرا چو گوی در خم چوگان فکنده اند — گوی مراد از خم چوگان ربوده اند

گشته امید را ز دو چشم آب داده اند — هیکر برش چگونه فراوان درود اند
تا سر چو پا نهاده درین ره چو طالبان — بس مرحبا که از لب جانان شنوده اند
هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار — آیینه دل ز صیقل آن زدوده اند
در وسع آدمی نبود آنچه کرده اند — ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند
آن دم که گفته اند انا الحق ز بیخودی — آن دم بدانکه ایشان ایشان نبوده اند

وله ایضاً علیه الرحمه

آن دم که جام باده نکو ساز کرده اند — بر خاک تیره جرعه ایثار کرده اند
از رنگ و بوی باده یکی مشت خاک را — خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند
این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را — از دردی سرشته انوار کرده اند
این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان — آب و گلی خزانه اسرار کرده اند
در صبحدم برای صبوح از نسیم می — مستان خفته را همه بیدار کرده اند
چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر — نظارگی خویش پدیدار کرده اند
نقشی که کرده اند درین کارگاه صنع — در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند

وله ایضاً

چندین هزار قطره ز دریای بی‌کران / افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان

تا کر دران میانه یکی موج زد محیط / هم غرقه گشت قطره و هم کون و هم مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر / در بحر قطره را نتوان یافتن نشان

آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه خبر / نه عرش و نه ثری نه اشارت نه ترجمان

بنمود چون جمال جلال ازل بدانک / او یا شد و جز او نبود هیچ این و آن

جمله یکی بود نبود از دوئی اثر / توحید بی مشارکت آنجا شود عیان

این قطره ز قلزم توحید بیش نیست / باید شنفت حقیقت توحید در بیان

وله ایضاً قدس سره

برتر ز چند و چون جبروت جلال او / بیرون ز کی و کو صفت لایزال او

بگذشت و بگذرد نظر هیچ کاملی / گرد سرادقات جمال و کمال او

گر نیستی شعاع جمالش همه جهان / تا چیز بودی از سبحات جلال او

ور نه نقاب نور جمالش شدی نهان / عالم بسوختی ز فروغ جمال او

از لطف و قهر باز نموده فراق او / در قهر لطف تعبیه کرده وصال او

هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان / در حسرت جمال رخ بی مثال او

وله ایضاً

بس یافته نسیم گلستان ز رایحش / زنده شده همه به نسیم شمال او

وله ایضاً رحمه الله

ای بی نیاز آمده‌ام بر در تو باز / بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز

امیدوار بر در لطفت فتاده‌ام / امید کز درت نشوم ناامید باز

دل زان نشست بر سر کوی تو فکنده‌ام / خواهی بحشر افکن و خواهی همی نواز

گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر / بازش رهانی از تف هجران جانگداز

از کار رسپا زی دل خود عاجز آمدم / هم تو ز روی لطف و کرم کار من بساز

خوارش مکن بذل حجاب خود ای عزیز / آن را که از نخست بپرورده‌ای بناز

چون بر در تو بار دهد دوستانت را / ای دوست در بروی طفیلی مکن فراز

کار دم از دست رفت و دست از کار / دیدم بی نور ماند و دل بی یار

دلفگار دم چرا نگریم خون / دردمندم چرا ننالم زار

وله

ایضاً

وله ایضا

خاک بر فرق سر چرا نکنم
یار غارم ز دست رفت دریغ
رفتا بم ز خانه بیرون شد
حال بیچاره چگونه بود
خاطر عاشقی چه سان باشد
سوختنم ز آتش جدایی او
روز و شب خون گریستی بر من
کارم از گریه راست می نشود

چون نشویم بخون دل رخسار
ماندم افسوس پس پای بردم ماد
سنم امروز و وحشت شب یاد
رفته از سر پسیج واو بیمار
سم دل از دست رفته سم دلدار
مرهم نیست جز غم و تیمار
بودی ار چشم بخت من بیدار
چکنم چیست چاره این کار

دوش پرسیدم از دل غمگین
دل بنالید زار و گفت مپرس
چون بود حال ناتوان موری
زیر چنگ آردش دمی سیمرغ
باز سیمرغ بر پرد بهوا

بی رخ یار چونی ای مسکین
چه دهم شرح حال خود می بین
که کند قصد کعبه از درچین
بردش برتر از سپهر برین
ماند او اندران مقام حزین

وله ایضا

سنم ان مور وان که آن سیمرغ
اگر کرد از قفص چنان پرواز
چون بگردش نمی رسد جبریل
زبید ار بشکند قفص سیمرغ
چون بگنجد ز بر نه پرده
از حدود صفات بیرون شد

مرغ عرش آشیان سدره نشین
کاثرش در نیافت روح امین
چه عجب گر بماندش بزمین
بی صدف قدر یافت در ثمین
شد سراپرده زد بعلیین
و اندر افطار ذات گشت مکین

شاید ار شور در جهان فکنیم
رستخیزی ز جان برانگیزیم
بر فروزیم آتشی ز درون
سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم
آب حسرت روان کنیم از چشم
غرق خونیم خیز تا خود را
قدمی بر هوا نهیم مگر

گریه بر پیر و بر جوان فکنیم
غلغلی در همه جهان فکنیم
شرری در جهانیان فکنیم
خاک بر سر زمان زمان فکنیم
سیل خون در حصار جان فکنیم
زین خطرگاه با کران فکنیم
خویشتن را بر آسمان فکنیم

وله ایضا

از پی جست وجوی او نظری	در ریاض خوش جنان فکنیم
ور نیابیم در مکان او را	خویشتن را بلا مکان فکنیم
مرکب عشق زیر ران آریم	رخت زان سوی کن فکان

کان تمنای جان حیران کو	آرزوی دل مریدان کو
ما همه عاشقیم دوست کجاست	دردمندیم جمله درمان کو
گرد میدان قدس بر گردیم	کاخر آن شهسوار میدان کو
پس ز روحانیان خبر پرسیم	کای ندیمان خاص سلطان کو
پیش مرغان عرش لابه کنیم	کاخر این تخت را سلیمان کو
شاهباز فضای قدس کجاست	آفتاب سپهر عرفان کو
پرتو آفتاب سر قدم	در سرای حدوث تابان کو
چند اشارات خود صریح کنیم	غوث دین قطب چرخ ایمان کو
مطلع نور ذوالجلال کجاست	مشرب فیض قدس سبحان کو
خاتم اولیا امام زمان	مرشد صد هزار حیران کو

صاحب حق بهای عالم قدس	زکریا ندیم رحمان کو

وایضا له

کین دم آن سرور شما با ماست	آنک امروز دست او بالاست
دستگاهش همین لم یزلیست	رتبتش برتر از قیاس سماست
منزلش صحن قاب قوسینست	مجلس و بساط او ادنی است
در هوای هویتش جولان	در سرای حقیقتش ماواست
هر دو عالم درون قبضه اوست	بار او در درون صفه ماست
گرچه در جای نیست لیک ز لطف	هر کجا کش طلب کنی انجاست
دیده باید که جان تواند دید	ورنه او در همه جهان پیداست
در جهان آفتاب تابانست	عیب از بوم و دیده عمیاست
هر که خواهد که روی او بیند	گو به بین روی جان اگر بیناست
دیده روح بین بدست آرید	گر ترا آرزوی مولاناست

وایضا له علیه الرحمة

ای کرفته ولایت از تو نظام / چون نبوت بمصطفی شده تام
دیدهٔ مصطفا بنور روشن / شادمان از تو انبیای کرام
هم تو متبوع انبیا بقدم / هم تو مضبوط اولیا بمقام
دل ابدال چاکر تو زجان / جان اوتادت از دو دیده غلام
بی تو ما بی مراد مانع و تو / یافته از مراد خود همه کام
چه شود کر کند دران حضرت / نا فضی را عنایت تو تمام
چه کم آید کر از شفاعت تو / که ربچارهٔ شود بنظام
ای رخت تا یا فتاب ازل / روشن از تو قصور دار سلام
ذرهٔ بی تاب مهر چون باشد / همچنانیم بی رخت و سلام

وایضا له طاب ثراه

بر تو انوار حق مقرر باد / چمن او در تو هر دم اظهر باد
بتجلی ذات طلعت تو / چون دلت لحظه لحظه انور باد
در طربخانهٔ وصال قدم / هر زمانت سرور دیکر باد
ز انعکاس صفای آب رخت / منظر قدسیان منور باد

از نسیم ریاض انفاست / جان روحانیان معطر باد
بجمالت که مجمع حسن است / دیدهٔ جان ما منور باد
دو جهان روضهٔ منور تو / رشک کلزار خلد ازهر باد
هر سعادت که حاصلست ترا / دوستان ترا میسر باد
هر دو فرزند تو کر اوتادند / هر یکی غوث هفت کشور باد
قطبشان صدر صفهٔ ملکوت / که مقامش ز عرش برتر باد
بر سر کوی هر یکی کردون / چون عراقی همیشه چاکر باد

وایضا له فی الترجیع

در میکده با حریف قلاش / بنشین و شراب نوش و خوش باش
از خط خوشش نکار برخوان / سر دو جهان ولی مکن فاش
بر نقش نکار رفته کشتم / زان روی بمی رسم بنقاش
تا با خودم از خودم خبر نیست / با خود نفسی نبود می کاش
مخمورم بیار ساقی / نقل و می ازان لب شکرپاش

در صومعه ما چو می نگنجد ‌ ‌ دردی کش و می پرست و قلاش
من نیز بترک زهد گفتم ‌ ‌ اینک شب و روز همچو اوباش

در میکده می کشم سبویی ‌ ‌ باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز ‌ ‌ سودای تو آتش جگرسوز
رخسار خوش تو عاشقان را ‌ ‌ خوشتر ز هزار عید و نوروز
بگشای لبت بخنده بنمای ‌ ‌ از لعل تو گوهر شب افروز
زنهار از آن دو چشم خونخوار ‌ ‌ فریاد از آن دو زلف کین توز
چون زلف تو کژ مباز با ما ‌ ‌ از قد تو راستی بیاموز
ساقی بده آن می طرب زای ‌ ‌ بستان ز من این دل غم اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد ‌ ‌ اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده می کشم سبویی ‌ ‌ باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق ساز بنواز ‌ ‌ کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه ‌ ‌ وآن نیز بصد کرشمه و ناز

وله ایضاً

پنهان چه زنم نوای عشقش ‌ ‌ کز پرده برون فتاد آواز
در پاش کسی که سر نیفکند ‌ ‌ چون طره او نشد سرافراز
در بند خودم بیار ساقی ‌ ‌ آن می که رهاندم ز خود باز
عمریست که آرزوی آن می ‌ ‌ چون جام بمانده ام دهن باز
گفتی که بجوی تا بیابی ‌ ‌ اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده می کشم سبویی ‌ ‌ باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی ‌ ‌ اکسیر حیات جاودانی
می ده که نمی شود میسر ‌ ‌ بی آب حیوة زندگانی
هم خضر خجل هم آب حیوان ‌ ‌ چون از خط و لب شکرفشانی
گوشم چو صدف شود گهرچین ‌ ‌ آن دم که ز لعل در چکانی
شمشیر مکش بکشتن ما ‌ ‌ کز ناز و کرشمه در امانی
هر لحظه کرشمه دگر کن ‌ ‌ بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم ‌ ‌ چون دست نداد کامرانی

در میکده می کشم سبویی ‌ ‌ باشد که بیابم از تو بویی

وله ایضاً

وقت طرب است ساقیا خیز | در ده قدح نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست | بنشان به سر شور و فتنه برخیز
بستان دل عاشقان شیدا | از طرهٔ دل شکن درآویز
خون دل ما بریز وانگاه | با خاک درت بهم برآمیز
وآن خنجر غمزهٔ دلاور | هر لحظه بخون ما مکن تیز
کردم هوس لبت ندیدم | کامی چو از آن لب شکرریز
نذری کردم که تا توانم | توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده می کشم سبوئی | باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی چکنم بباغ و جام | مستم کن از آن می غم انجام
با یاد لب تو عاشقانرا | حاجت نبود بباغ و جام
گوشم سخن از لب تو نشنید | خشنود شد از لبت بدشنام
دل زلف و رخ تو دید ناگه | افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت | هر دو از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی | در راه امید میزنم گام

ور زانکه نشد لب تو روزی | وای چکنم بکام و ناکام

در میکده می کشم سبوئی | باشد که بیابم از تو بوئی

دست از دل بیقرار شستم | و اندر سر زلف یار بستم
بیدل شدم و ز جان بیکبار | چون طرهٔ یار بر شکستم
گویند چگونه چگویم | پستم ز غمش چو خاک هستم
در دام بلا فتاده بودم | هم طرهٔ او گرفت دستم
ساقی قدحی که از می عشق | چون چشم خوش تو نیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی | آمد گه آنکه می پرستم
فارغ شوم از غم عواقب | وز زحمت او چو باز رستم

در میکده می کشم سبوئی | باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی می مهر ریز در جام | بنمای بشب آفتاب از جام
این جام جهان نما بمن ده | تا بنگرم اندرو سرانجام
بینم مگر آفتاب رویت | تابان سحری ز مشرق جام

وله ایضاً

جان پیش رخ تو برفشانم / گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب پیوند / در سایهٔ ولش بگیرد آرام
دربند خودم نه تو آنم / کازاد شوم ز بند ایام
کوآنکه مرا که مرغ جانم / یکبارگی خلاص یابد از دام
کی باز رهم ز بیم و امید / کی پاک شوم ز ننگ و از نام
کی خانهٔ من خراب گردد / تا مهر در آید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم / بربوی تو چون نیافتم کام

در میکده می کشم سبوئی / باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بنما رخ نکویت / تا جام طرب کشم بر رویت
تا خورده شراب مست گردد / نظارگی رخ نکویت
گر صاف نمی دهی که خاکم / یاد آر بدردی سبویت
یکدم ز تشنگی بمیرم / نایافته قطره ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه / سیراب شود ز آب رویت
یا هیچ بود که تا توانی / یابد سحری نسیم کویت

وله ایضاً

وله ایضاً

دل جست ترا نیافت افسوس / وا ماند کنون ز جست و جویت
رای تو نکوست با همه کس / با من ز چه بد فتاد خویت
می گریم روز در فراقت / می نالم شب در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت / از بخت نیافتم چو بویت

در میکده می کشم سبوئی / باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی ز شرابخانه نوشش / یک جام بیاور و ببر هوشش
مستم کن آنچنانکه در حال / از هستی خود شوم فراموش
ور خود سوی من کنی نگاهی / بی باده شوم خراب و مدهوش
سرمست شوم چو چشم مستت / گر هیچ بیابم از لبت نوش
تا بو که ز لطف دلنوازت / گیرم همه کام دل در آغوش
دارد چو بلطف تو دلم چشم / می دار بجمال او تو هم گوش
یکدا برهنه ام ز لطفت / در من تو لباس مهر در پوش
چون نیست کسی مرا خریدار / مولای توام تو نیز مفروش
ویک دل من که نیم خاست / بر آتش شوق نیز مجوش

وله ایضاً

وله ایضاً

در صومعه جستمت ندیدم | اکنون شب و روز از سر دوش

در میکده می کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی | پیش آر حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز | بی آب حیوة زندگانی
برخیزم و ترک خویش گیرم | گر هیچ تو با خودم نشانی
ور از در من غمت درآید | جان پیش کشم ز شادمانی
جان از دو دیده دوست دارم | زان روی که در میان آنی
از عاشق خودگران چه گیری | چون با دل و جانش در میانی
از بهر رخ تو میکند چشم | از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو بودم | عمری چو نیافتم امانی

در میکده می کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب آتش افروز | چون سوخته ایم تا مغز سوز
این آتش من بآب بنشان | وز آب من آتشی برافروز

می ده که ز باده شبانه | در سر دارم خمار امروز
در ساغر دل شرابی افکن | کز پرتو آن شبم شود روز
گفتی که بنال زار هر شب | ماتم زده را تو نوحه آموز
چون با من خسته می نسازی | چه سود ز ناله من و سوز
دل را ز تو تا شکست افتاد | بر لشکر غم شکست پیروز
بخشای برین دل جگرخوار | رحم آر برین غم اندوز
من می شکنم تو باز می بند | من می درم از کرم تو میدوز
از توبه و زهد توبه کردم | اینک چو قلندران شب و روز

در میکده می کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی سر درد سر ندارم | بشکن بنیم می خمارم
یک جرعه ز جام می بمن ده | تا باز خورم که خاکسارم
از جام تو قانعم به دردی | خاکم که بجرعه سر درآرم
یاد آر مرا به دردی خم | کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم | آخر نه ز کوی تو غبارم

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

از دست برون گرفتم از دست | دستیم بده که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم | تا پیش رخ تو جان سپارم
این یک نفسم تو خوش همی دار | چون با نفسی فتاده کارم
نایافته بوی گلشن وصل | در سینه شکست نیش خارم
در سر دارم که بعد از امروز | دست از همه کارها بدارم

در میکده می کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی دو سه دم که هست باقی | در ده مدد حیات باقی
قد فاتنی الصبوح فادرک | من قبل فوات الاغتباق
درکش که زنقد نیست جز جان | بستان قدحی بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتی | روحی بلغت الی التراقی
دردا که بخیره عمر بگذشت | نابوده میان ما تلاقی
ما استعذب مسمعی حدیثا | مذ طاب بذکرکم مذاقی
من زان توام تو هم مرا باش | خوش باشد عشق اتفاقی
اشتاق الی لقاک فانظر | لی وجهک نظرة الاشفاقی

بگذار که بر در تو باشد | کمتر ز سگ درت عراقی
استوطن بابکم عسی ان | یحظی نظراً بکم عراقی

در میکده می کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی قدحی که نیم مستم | مخمور صبوحی الستم
از صومعه پا برون نهادیم | در میکده معتکف نشستم
از جور تو خرقها دریدم | وز دست تو توبها شکستم
جز جان گروی دگر ندارم | بپذیر که نیک تنگدستم
ما را برهان ز ما که تا ما | با خویشتنیم بت پرستم
با هرچه که داشتم بپیوند | از بهر تو زان همه گسستم
گر نیک و بدم وگر بد و نیک | هم زان توام و هرچه هستم
در ده قدحی که از عراقی | الا به شراب وا نرستم

در میکده می کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

عشق شوری در نهاد ما نهاد | جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفت وگویی در زبان ما فکند | جست وجویی در نهاد ما نهاد
دم بدم در هر لباسی جلوه کرد | لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانهٔ | هر کجا جا یافت رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت | نام آن حرف آدم و حوا نهاد
چهره بر دیدهٔ خود جلوه کرد | منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید | تهمتی بر چشم نابینا نهاد
یک کرشمه کرد با خود آنچنانک | فتنهٔ در پیر و در برنا نهاد
عشق مجنون در رخ لیلی نمود | جان وامق در لب عذرا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه | در لب شیرین شکرخا نهاد
تا تماشای جمال خود کنند | نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم خود ظاهر کند | این همه اسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغایی برآمد از جهان | حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در آن غوغا عراقی را بدید | نام او سر دفتر غوغا نهاد

وله

وله

عشق شوری در نهاد ما نهاد | جان ما را در کف غوغا نهاد
داستان دلبران آغاز کرد | آرزوی در دل شیدا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت | کآتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد | راز مستان جمله بر صحرا نهاد
از خمستان جرعهٔ بر خاک ریخت | جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد | جان وامق در لب عذرا نهاد
بهر آشوب دل سوداییان | خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برگ و نوای بلبلان | رنگ و بویی در گل رعنا نهاد
فتنهٔ انگیخت و شوری در فکند | در سرا و شهر ما چون پا نهاد
جای خالی یافت از غوغا و شور | شور و غوغا کرده رخت آنجا نهاد
نام و ننگ ما همه بر باد داد | نام ما دیوانه رسوا نهاد
چون عراقی را درین ره خام یافت | جان او بر آتش سودا نهاد

وایضا له علیه الرحمة

بی رخت جان در میان نتوان نهاد | بی غمت دل بر کران نتوان نهاد

وایضا له

وایضا له

عشق

بلسان

نیم جانی کز تو دارم یادگار / بی کنارت در میان نتوان نهاد
جان بباید داد و پس بستد بوسه / بر لبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابی میکند / جرم بر دور زمان نتوان نهاد
خون من زابرو و مژگان ریختی / تیر بر زه در کمان نتوان نهاد
جان من زلفت پریشان میکند / بس گنه بر من توان نتوان نهاد
هر چه هست اندر همه عالم توی / نام هستی بر جهان نتوان نهاد
چون ترا جز تو نمی بیند کسی / منتی بر عاشقان نتوان نهاد
بر در وصلت چو کس می نگذرد / تهمتی بر انس و جان نتوان نهاد
عاشق تو هم تویی پس نام عشق / گر برین و گر بران نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه / هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید / پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد
در جهان جز بر سر خوان لبت / لقمهٔ خوش در دهان نتوان نهاد
تا بگیرد دست من دامان تو / پای دل بر فرق جان نتوان نهاد
چون عراقی دست زد در دامنت / رخت او بر آستان نتوان نهاد

وله

وله ایضاً

وله ایضاً

بر من ای جان بند جان نتوان نهاد / شور در دیوانگان نتوان نهاد
های و هویی بر فلک نتوان فکند / شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کند / سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی چشم مستت می کند / جرم بر دور زمان نتوان نهاد
گر چه که وعدهٔ وصلم دهی / تا نیابی دل بران نتوان نهاد
گو لبت بوسی بجانی کو بهم / بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت خود بی جگر / لقمهٔ خوش در دهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه / بر کهی کوه گران نتوان نهاد
شب در دل میزدم عشق تو گفت / زود پا بر آستان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بود / پای بر آب روان نتوان نهاد
تات وجهی روشنست از هفتخوان / پیش تو پس هشت خوان نتوان
در عراقی محرم این حرف نیست / راز با او در میان نتوان نهاد

وله ایضاً

زهی جمال تو رشک بتان یغمایی / وصال تو هوس عاشقان شیدایی

وله ایضاً

وله ایضاً

وله

ایضاً

عروس حسن ترا هیچ در نمی باید / بگاه جلوه مگر دیده تماشایی
بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق / بغیر خویش همانا که روی ننمایی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال / نهانی از همه عالم زبس که پیدایی
بهر که می نگرم صورت تو می بینم / ازین میان همه در چشم من تو می آیی
همه جهان تو می بینم و عجب نبود / تویی از آنکه مرا در دو دیده بینایی
ز رشک تا نشناسد کسی ترا همه عمر / جمال خود ز لیلا پس که پیدا آیی
ترا چگونه توان یافت در تو خود گر رسد / که هر نفس بدگر منزل و دگر جایی
عراقی از پی تو در بدر همی گردد / تو خود مقیم درون دلم هویدایی

و ایضاً له طاب ثراه

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی / گره از کار فرو بسته من بگشایی
نظری کن که بجان آمدم از دلتنگی / گذری کن که خیالی شدم از تنهایی
گفته بودی که بیایم چو بجان آیی تو / من بجان آمدم اکنون تو چرا می نایی
بس که سودای سر زلف تو پختم بخیال / عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی
همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب / بکه بینم که تویی چشم مرا بینایی

وله

پیش ازین در دل من گرد کری می گنجید / جز ترا نیست کنون در دل من گنجایی
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می ناید / وین عجب تر که تو خود روی بکس ننمایی
گفتی از لب بدهم کام عراقی روزی / وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

و ایضاً له علیه الرحمة

پسرا ره قلندر بزن ار ره نیابی / که نماند بیش ما را سر زهد و پارسایی
قدحی می مغانه بمن آر تا بنوشم / که ز درد دیر باید دل و دیده روشنایی
می ناب اگر نباشد بمن آر درد دیره / که دگر نماند ما را سر توبه ریایی
کم خانقه گرفتم سر مصلحی ندارم / قدحی شراب پر کن بمن آر چند پایی
نه ز زر و نه سیم نه دل و نه دین نه دنیی / منم و حریف و کنجی و نوای بی نوایی
نیم اهل زهد و تقوی بمن آر ساغر می / که بصدق توبه کردم ز عبادت ریایی
تو مرا شراب درده که ز توبه توبه کردم / ز صلاح چون ندیدم جز لاف و خودنمایی
چو ز باده مست گشتم چه کلیسا چه کعبه / چو ترک خود بگفتم چه وصال و چه جدایی
بقمارخانه همه پاک باز دیدم / چو بصومعه گذشتم همه یافتم دغایی
چو شکست توبه من مشکن تو عهد باری / بمن شکسته دل گو که چگونه کی کجایی

وله

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
که برو تو خود که باشی که درون کعبه آیی
در دیر می‌زدم من ز درون ندا شنیدم
که درآ درآ عراقی که تو خود حریف مایی

وله ایضاً قدس سره

بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهایی
نماند صبر مرا بیش ازین شکیبایی
بیا که بی تو دلم راحتی نمی‌یابد
بیا که بی تو ندارد دو دیده بینایی
ز بس که بر سر کوی تو ناله‌ها کردم
بسوخت بر من مسکین دل تماشایی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت
ترا چه غم که تو خو کرده‌ای بتنهایی
ندیده روی تو و ز شوق عالمی مرده
یکی نماند اگر خود جمال بنمایی
ز چهره پرده برانداز تا براندازی
روان فشاند بر روی تو ز شیدایی
پرده در چه نشینی چه باشد ار نفسی
بپرسش دل بیچاره برون آیی
نظر کنی بدل خسته شکسته دلی
مگر که رحمتت آید برو ببخشایی
دل عراقی بیچاره آرزومند است
امید بسته که تا که نقاب بگشایی

وله ایضاً علیه الرحمة

چه بود گر نقاب بگشایی
بی دلان را جمال بنمایی
مفلسان را نظاره بخشی
خستگان را دمی ببخشایی
عمر ما شد دریغ و ناشده ما
بر سر کوی تو تماشایی
با وصالت نپخته سودایی
در فراقت شدیم سودایی
چون توان کرد یار می‌نشوی
هیچ باشد که یار ما آیی
جان ما را بخنده شاد کنی
دل ما را بغمزه بربایی
بی تو ما را نه جان نه دل باید
دل ما را بجان تو می‌بایی
پرده بردار تا براندازیم
بر سر کوی تو ز شیدایی
ور برانی که خون ما ریزی
غمزه را حکم کن چه فرمایی
مفلسانیم و بر درت عاجز
منتظر گشته تا تو باز آیی
چون عراقی امید دربسته
تا در بسته بر که بگشایی

وله ایضاً طاب مثواه

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجایی
چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمایی
مگفتیم که بیایم چو جان تو بلب آید
ز عشق جان من اکنون بلب رسید کجایی

وایضاً له

سنم کنون و یکی جان بها که بر تو فشانم / جدا مشو ز من این دم که نیست وقت جدایی
گذشت عمر و ندیدم جمال خوب روزی / مرا نه و ندانم که با کیی و کرایی
کجا نشان تو جویم که در جهات نیابم / چگونه روی تو بینم که در خیال نیایی
چه خوش بود که زمانی نظر کنی بدل من / دلم ز غم برهانی مرا ز من بربایی
مرا ز لطف تو ای دوست نا امید مگردان / کامیدوار بکوی تو آمدم بگدایی
فتاده ام چو عراقی همیشه بر در وصلت / بود که این در بسته بلطف باز گشایی

وایضاً له علیه الرحمة

شدم از عشق تو شیدا کجایی / بجان می جویمت جانا کجایی
همی پویم بیوبت گرد عالم / همی جویم ترا هر جا کجایی
چو تو از چشم در عالم نگنجی / چه دانم تا تو چونی یا کجایی
چو آنجا که تویی کس را گذر نیست / ز که پرسم که داند تا کجایی
تو پیدایی ولیکن از جهان نهان / وگر پنهان نه پیدا کجایی
ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست / چه دانم تا درین غوغا کجایی
فتاد اندر سرم سودای عشقت / شدم سرگشته زین سودا کجایی

درین وادی خونخوار غم تو / بماندم بی کس و تنها کجایی
دل سرگشته حیران ما را / نشانی ده رهی بنما کجایی
چو شیدای تو شد مسکین عراقی / بگویی کای خراب شیدا کجایی

وایضاً له طاب مثواه

نیم بی تو دمی بی غم کجایی / ندارم بی تو دل خرم کجایی
ببوییت زنده ام هر جا که هستی / بروییت آرزومندم کجایی
نیایی نزد این رنجور یکدم / نپرسی حال این درهم کجایی
چو روی تو نه بینم هر سحرگاه / بنالم زار کای همدم کجایی
ز من هر دم برآید ناله و آه / چو یاد آرم رخت هر دم کجایی
در اشتیاق از درم گز آرزویت / بجان آمد دلم پر غم کجایی

وایضاً له قدس سره

ما کشته تو بناز داریم / دست از تو چگونه باز داریم
شادان بغمت چرا نباشیم / کز سوز غم تو ساز داریم

و له ایضاً

با سوز تو بهر چه پا زنیم — چون لطف تو چاره ساز داریم
بیمار تو گرچه جان بکاهد — درمانش چو جان نیاز داریم
سر در قدمت نهیم روزی — چون همت سرفراز داریم
جان بازی ما عجب نباشد — زیرا دل عشقباز داریم
دریاب که ز آتش فراقت — اندیشهٔ جان گداز داریم
گر جان برود چه باک ما را — چون جان تو دلنواز داریم
بنما که در انتظار رویت — پیوسته دو چشم باز داریم

و له ایضاً علیه الرحمة

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو — سرمهٔ چشم روشنان خاک در سرای تو
مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو — دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو
در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان — کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو
دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار — لطف کن ارچه نیستم درخور مرحبای تو
آینه دل مرا روشنی ده از نظر — بو که به بینم اندر او طلعت دلگشای تو
جام جهان نمای من روی طرب فزای تست — ارچه حقیقت منست جام جهان نمای تو

و له

آرزوی من از جهان دیدن روی دلکش است — رخ بنما که سوختم ز آرزوی لقای تو
کام دلم ز لب بده وعده بیش و کم مده — زانکه وفا نمی‌کند عمر من و وفای تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت — کآب حیات می‌چکد از لب جانفزای تو

و له ایضاً نوّر الله مرقده

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو — هوش و روان بیدلان سوختهٔ جلال تو
کام دل شکستگان دیدن روت هر زمان — راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار — روی نهاده بر درت منتظر نوال تو
خود بود و چشم من شبی خواب گذر نمی‌کند — ورنه بخواب دیدمی بو که شبی خیال تو
من بغم تو قانعم شاد بدرد تو از آنک — حیف بود چو من منی دولت اتصال تو
تو بجمال شادمان بی‌خبر از غم دریغ — من شده پایمال غم از پی گوشمال تو
تا ز حد بدر مبر باز نگر که در خور است — تا ز ترا نیاز من چشم مرا جمال تو
بس که کشید ناز تو مرد عراقی از غمت — چند کشد تو خود بگو خسته دلی دلال تو

و له ایضاً قدس سره

و له

از رخ جانفزای تو گشته خجسته فال من — باز نمای رخ که شد بی تو تباه حال من
باز مکن که میکند جان من آرزوی تو — عشوه مده که میدهد هجر تو گوشمال من
رفت دل و بمیرد و آرزوی تو از دلم — عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من
باز نگر که می کشد بی تو مرا فراق تو — چاره من بکن مجوی پیش زوال من
زآرزوی جمال تو نیست مرا از خود خبر — طعنه زنی که نیستی شیفته جمال من
بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی — آه اگر نسوختی آتش هجر بال من
آمدمی بدرگهت هر نفسی هزار بار — گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

وایضاً له طاب ثراه

در صومعه نگنجد رند شرابخانه — عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه
ساقی بیک کرشمه بشکن هزار توبه — بستان مرا ز خود باز زان چشم جاودانه
ره ده قلندری را در بزم دردنوشان — بنما مقامری را راه قمارخانه
تا بشکند چو توبه هر بت که می پرستند — تا جان نهد چو خرقه شکرانه در میانه
فارغ شود ز هستی وز خویشتن پرستی — برهم زند ز مستی نیک و بد زمانه
جز خوش بود صبوحی در حالتی چنین خوش — با محرمی موافق با همدمی یگانه

آورده روی در رو با شاهد شکرلب — برکف می صبوحی در سر می شبانه
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام — مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
باده حدیث جانان دیگر همه حکایت — نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه
نظاره روی ساقی نظارگی عراقی — خمخانه عشق باقی باقی همه بهانه
این زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی — ما و شراب و شاهد کنج شرابخانه
آیا بود که بختم بیند بخواب مستی — او درکنار و آنگه من رفته از میانه
در جام و باده دیدم عکس جمال ساقی — آواز او شنیده از زمزمه چغانه
میخانه چیست ساقی میخواره چیست مستی — پیمانه هم لب او باقی همه بهانه
در دیده عراقی جام و شراب و ساقی — جمله یکیست احول بیند یکی دوگانه

وایضاً له قدس سره

ای باد بر و اگر توانی — برخیز سبک مکن گرانی
یکدم سحری بکوی جانان — دریاب حیات جاودانی
باری تو نه چو من مقید — از وی بچه عذر بازمانی
خاک در او ببوس وز ماش — خدمت برسان چنانکه دانی

دارم بتو من توقع اینک | چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی | گویی بزبان بی زبانی

ما تشنه و آب زندگانی
در جوی تو رایگان تو دانی

با ما نظر عنایت ای دوست | گر بهتر ازین کنی تو دانی
آن دل که بهوی تو همی زیست | اینک بتو داد زندگانی
زنده شوم ار ز باغ وصلت | بویی بمشام من رسانی
بی تو نفسی بنیم خوش و شاد | بی من تو خوشی و شادمانی
چون نیست مرا به تو روزی | چه سود ز عمر و زندگانی
بنمای رخت که جان فشانم | ای اینک مرا چو جان نهانی
خوشتر بود از حیات صدبار | در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم بدست تیمار | آخر نه تو در میان آنی
تعقیبه می کند غم تو | غم می خورم برایگانی
با این همه هم غم تو ما را | خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را | هر لحظه هزار کامرانی

وله ایضاً

جانها تفدا که از لطافت | آسایش صد هزار جانی
هر وصف که در ضمیرم آید | چون درنگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان وصفت | زیرا که تو برتر از بیانی

وله ایضاً قدس سره

چنین که حال من امروز در خرابات است | می مغانه مرا بهتر از مناجات است
مرا چو باده رهاند ز دست خویشتنم | میکنم شدم بهتر من طاعات است
درون کعبه عبادت چه سود چون دل من | بهیان میکده مولای عین ولایت است
و اگر قبله خم ابروی بتان باشد | چه جای مسجد و محراب و زهد و طامات است
ملامتم مکنید ار بدید درد کشم | که حال بیخبری بهتر از حالات است
ز ذوق بیخبری هر که با خبر باشد | بنزد او سخن ناصحان خرافات است
خراب کوی خرابات را از آن چه خبر | که اهل صومعه را بهتر از مقامات است
اگرچه اهل خرابات راز من بنکنت | و از صحبت ایشان ببسی مباهات است
کلیم تخت کسی را که باقتد پیاله | سپید کردن او نوعی از محالات است
مقام دردکشانی که در خراباتند | یقین بدان که ورای همه مقامات است

وله ایضاً

وله ایضاً

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد | که او حریف مغانست و در خرابات است

وله ایضاً قدس سره

نگارا بی تو برگ جان که دارد | سر کفر و غم ایمان که دارد
بامید وصالت میدهم جان | وگرنه طاقت هجران که دارد
غمت هر لحظه جانی خواهد از من | چه انصافست چندین جان که دارد
اگر عشق تو خون من بریزد | غمت را هر شبی مهمان که دارد
نیاید جز خیالت در دل من | بجز یوسف سر زندان که دارد
دل من با خیالت دوش میگفت | که این درد مرا درمان که دارد
لب شیرین تو گفتا ز من پرس | که من با تو بگویم کان که دارد
مرا گویی که فردا روز وصلست | امید زیستن چندان که دارد
دلم در بند زلف تست ورنه | سر سودای بی پایان که دارد
اگر لطف خیال تو نباشد | عراقی را چنین حیران که دارد

وله ایضاً طاب ثراه

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست | بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست
کرشمه‌ئی بکند صد هزار دل ببرد | بدین سبب دل عشاق جهان تنگست
اگر بشد دلم از دست گو برو که مرا | بجای دل سر زلف نگار در چنگست
از آنگهی که خراباتی دلم بربود | مرا هوای خرابات و باده و چنگست
بدین صفت که منم از شراب عشق خراب | مرا چه جای کرامات و نام و ننگست
بیار ساقی از آن می که ساغر انگور | ز عکس چهره تو هر زمان دگر رنگست
بریز خون عراقی و آشتی وا کن | که آشتی بهمه حال بهتر از جنگست

وله ایضاً علیه الرحمه

گو سر که ز دست غم در پات نمی افتد | گو دل که درو هر دم سودات نمی افتد
از جور تو می نالد هر جای که مهجوریست | این جور و جفا بر من تنهات نمی افتد
هر بیدل شیدائی افتاده بسودائی | و اندر دل من الا سودات نمی افتد
از غمزه خون ریزت هر جای شبیخونی | شب نیست که این معنی هر جات همی افتد
ما زان تو ایم و تو برمی شکنی از ما | آری چه توان کردن با مات نمی افتد
می افتدت این یکدم کائی بر این غمگین | شادم کنی و خرم هیهات نمی افتد

[illegible]

وله

آن سیه چرده که خلقی نگرانند او را | جز بر رویان جهان بنده بجانند او را
دلبرانی که بخوبی به نشان مشهورند [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ما زار ز محرومی کت روی نمی بیند … کو از سر جان بازی در پات نمی افتد
با عشق تو می بازم شطرنج وفا لیکن … از بخت بدم بازی جز مات نمی افتد
بیچاره عراقی هان دم درکش و خون می خور … چون هیچ سخن با او کیرات نمی افتد

وله ایضا طاب مثواه

ساقی قدحی شراب در دست … آمد ز شرابخانه سرمست
از مجلسیان خروش برخاست … کان فتنهٔ روزگار بنشست
آن توبهٔ نادرست ما را … همچون سر زلف خویش بشکست
ماییم کنون و نیم جانی … وان نیز نهاده بر کف دست
آن دل که ازو خبر نداریم … وآشفتهٔ موی اوست پیوست
دیوانهٔ روی اوست دایم … هم در خم زلف اوست کربست
در سایهٔ زلف او بیاسود … وز نیک و بد زمانه وارست
چون دید شعاع مهر رویش … در حال ز سایه رخت بربست
در پایهٔ محو دل عراقی … کان ذره به آفتاب پیوست

وله

چون دیدن روی تو مرا رای دگر نیست … جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم … جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
وین جان من شیفته را جز سر زلفت … اندر همه گیتی سر و سودای دگر نیست
یک لحظه غمت از دل من می نشود دور … گویی که غمت را جز ازین جای دگر نیست
یک بوسه ربودم ز لبت دل دگری خواست … فرمود فراق تو که فرمای دگر نیست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا … لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست
عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند … لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست

وله ایضا طیب الله مرقده

دل من چون بعشق مایل شد … عشق در گردنم حمایل شد
چون دل و عشق متفق گشتند … دل من عشق گشت و او دل شد
گاه بر رست چون نبات از گل … از دلم عشق و گاه نازل شد
من ندانم این بلا ز که زاد … از چه افتاد و از چه حاصل شد
ای عراقی مگو شکایت دل … این بس او را شرف که منزل شد

وله

بکشتم بناز روزی سر زلف مشک رنگش ندهم ز دستش این بار اگر آورم بچنگش
سر زلف او بگیرم لب لعل او ببوسم برادا اگر بترسم ز دو چشم شوخ شنگش
چو نبات می گدازم همه شب در آب دیده بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم ز چشم پیشش نظری بوام گیرم که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه چکنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش
ز لبش عتاب یارب چه خوشست و صلح او خود شکر چگونه باشد که چنین خوشست جنگش
دلم آینه ست و در روی رخ او نمی نماید نفسی بزن عراقی بزدا ز آینه زنگش

وله ایضا طاب ثراه

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست خوبان وام کردند
لب میگون جانان جام در داد شراب عاشقانش نام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را شراب بیخودی در جام کردند
چو گوی حسن در میدان فکندند بیک جولان دو عالم رام کردند
بمجلس نیک و بد را راه دادند بجامی کار خاص و عام کردند
ز بهر نقل مستان از لب و چشم مهیا شکر و بادام کردند

ازان لب کارزوی جمله دلهاست نصیب بیدلان دشنام کردند
دلی را تا بدست آرند هر دم سر زلفین خود را دام کردند
بغمزه صد سخن گفتند با جان بدل ز ابرو و صد پیغام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند جهانی را ازان اعلام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

وله ایضا علیه الرحمة

ندیده ام رخ خوب تو روزکی چندست بیا که دیده بدیدارت آرزومندست
بیک نظر ز جمال تو دیده خشنودست بیک کرشمه دل از غمزه تو خرسندست
مشو ز غمزه تو خون من نخواهد ریخت بدین صفت که برابرو کرشمه افکندست
یکی گره بگشا از دو زلف و رخ بنمای که صد هزار چو من خسته در آن بندست
زمن مبر که رگ جان من بریده شود بیا که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست ازان چه سود که لعل تو سر بسر قندست
کسی که همچو عراقی اسیر درد تو نیست شب فراق که داند که تا سحر چندست

وله

وایضا له

وایضا له طاب ثراه

طره یار پریشان چه خوش است | قامت دوست خرامان چه خوش است
خط خوش بر لب جانان چه نکوست | سبزه بر چشمه حیوان چه خوش است
از می عشق دلم مست و خراب | همچو چشم خوش خوبان چه خوش است
در خرابات خراب افتاده | عاشق بی سر و سامان چه خوش است
این دل شیفته ما را ببین | در خم زلف پریشان چه خوش است
یوسف گم شده ما بنگر | کاندر آن چاه زنخدان چه خوش است
در خرابات خراب افتاده | عاشق بی سر و سامان چه خوش است
لذت عشق بتان از من پرس | که تو زان بیخبری کان چه خوش است
تو چه دانی که شکرخنده مدام | زان دهان شکرستان چه خوش است
چه شناسی که چه می و نقل بهم | دم بدم زان لب و دندان چه خوش است
گر ببینی که بوقت مستی | لب من بر لب جانان چه خوش است
یار ساقی و عراقی باقی | گر بود عیش بدینسان چه خوش است

وایضا له طاب ثراه

ای خوش آن دل کاندرو از عشق تو جانی بود | شادمان آن جان که او را چون تو جانانی بود

خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی درو | مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود
زنده چون باشد دلی کز عشق تو بویی نیافت | کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود
هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست | در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
در همه عمر ار برآرم بی غم تو یکنفس | زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی بود
آفتاب روی تو گر بر جهان تابد همی | در جهان هر ذره خورشید تابانی بود
گنج چون تو نپندارم که گنجی در جهان | آنچنان گنج ای عجب در کنج ویرانی بود
آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا | اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود
روزی آخر از وصال تو بکام دل رسم | این شب هجر مرا گر هیچ پایانی بود
عاشقان را چو سر زلف تو دست آویز نیست | چه خلاص آنرا که دست آویز ثعبانی بود
تا عراقی در غزل یاد لب تو می‌کند | هر نفس کز جان برآرد شکرافشانی بود

وایضا له قدس سره

دل در گره زلف تو بستیم دگربار | وز هر دو جهان مهر گسستیم دگربار
جام دو جهان پر ز می عشق بدیدیم | خوردیم می و جام شکستیم دگربار
شاید که کنون نعره مستانه برآریم | کز جام می وصل تو مستیم دگربار

وایضا له

الحمد لله که پس از محنت بسیار / با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار
چون طرهٔ تو شیفتهٔ روی تو گشتیم / هیهات که خورشید پرستیم دگر بار
ما ترک مراد دل خود کام گرفتیم / با هر چه کند یار خوشستیم دگر بار
راز دل ما تا نکند فاش عراقی / اینک دهن از گفت ببستیم دگر بار

وایضاً له نور الله مرقده

دل که دایم عشق می‌ورزید رفت / گفتمش جانا مرو نشنید رفت
هر کجا بوی دلارامی شنید / با رخ خوب نگاری دید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت / در کنار مهوشی غلتید رفت
دل چو آرام دل خود باز یافت / یک نفس با من نیارامید رفت
چون لب و دندان دلدارم بدید / در سر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان و دل کنون دل برگرفت / از بد و نیک جهان ببرید رفت
عشق می‌ورزید دایم لاجرم / در سر چیزی که می‌ورزید رفت
باز کی یابم دل گم گشته را / دل که در زلف بتان پیچید رفت
بر سر جان و جهان چندین ملرز / آنکه شایستی بر او لرزید رفت

وله ایضا

گر ز شمعت چراغی افروزیم / خرمن خویش را بدان سوزیم
در غمت دود از آن بعرش رسید / آتشی گز درون بر افروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب / زانکه ما بی رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را / از دو عالم دو دیده بردوزیم
ما به جان و دل بر اندازیم / بد ز عشقت چه ما به اندوزیم
همچو طفلان بمکتب حسنت / ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سر ما / ای عراقی برو که پیروزیم

وایضاً له قدس سره

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی / ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پردرد را درمان تو سازی / شفای جان بیمارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم / اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی
اگر چه سخت دشوارست کارم / شود آسان چو در کارم تو باشی
ندارم مونسی در غار گیتی / بیا تا مونس غارم تو باشی

وایضاً له

وله

اگر جمله جهانم خصم گردند / نترسم چون نگهدارم تو باشی
همی نالم چو بلبل در سحرگاه / بهوی آنکه گلزارم تو باشی
چو گویم وصف چین ماه روی / غرض زان زلف و رخسارم تو باشی
اگر نام تو گویم ور نگویم / مراد از جمله گفتارم تو باشی
ازان دل در تو بندم چون عراقی / که می خواهم که دلدارم تو باشی

وایضاً له طاب ثراه

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد / وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
زینسان که منم سرمست از باده دوشینه / تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری / جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
از توبه و قرآیی بیزار شدم لیکن / از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
از دوست بهر خشمی آشفته نخواهم گشت / وز یار بهر زخمی افگار نخواهم شد
تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم / تا غمخورم او باشد غمخوار نخواهم شد
تا هست عراقی را بر درگه او باری / بر در که این و آن بسیار نخواهم شد

وله

وایضاً له

ستم از غمزه و ابرو همه تیر و کمان سازد / به غمزه خون دل ریزد به ابرو کار جان سازد
چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتارند / چرا مژگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد
خرابیها کند چشمش که نتوان گفت در عالم / چه شاید کرد با مستی که خود را ناتوان سازد
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد / ز شکر خنده لعل او شراب ارغوان سازد
دل و جان همه عالم فدای لعل شیرینش / که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد
نبی گنج چنین در عالم نگنجد عجب دارم / که دایم در دل تنگم چگونه خانمان سازد
عراقی بگذر از غوغا دلی فارغ بدست آور / که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

وایضاً له علیه الرحمة

عراقی بار دیگر توبه بشکست / ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد / خراب چشم خوبان است پیوست
چه خوش باشد خرابی در خرابات / گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پری رویان همی گشت / چو ماهی ناگهان افتاد در شست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم / قلندروار در میخانه بنشست
زند نام و ننگ آنکه شد آزاد / که دل را در سر زلف بتان بست

وله

وایضاً له

لب ساقی صلای باده درداد | عراقی توبه سی ساله بشکست

وایضاً له علیه الرحمة

زدل جانا غم عشقت رها کردن نتوان | زجان ای دوست مهر تو جدا کردن نتوان

اگر صد بار هر روزی برانی از در خویشم | شد آمد بر سر کویت رها کردن نتوان

مرا دردیست دور از تو که نزد تست درمانش | بدین بی تو چنین دردی دوا کردن نتوان

رسید از غم بلب جانم بیا تا بر تو افشانم | که جز بنش رخت جان نزا فدا کردن نتوان

بیا بر من ببخش آخر که بی تو عمر من بگذشت | دریغا عمر چون بگذشت قضا کردن نتوان

چگویم با تو حال خود که لطفت با تو خود گوید | که بر کمتر سگ کویت جفا کردن نتوان

نگوئی چشم مستت را که چون خونم همی ریزد | که خون بی گناهی را هبا کردن نتوان

عراقی گر بدرگاهت طفیل عاشقان آمد | در خود را بروی او فرا کردن نتوان

وایضاً له طاب ثراه

تا چند عشق بازیم با روی نو نگاری | از گلشن جمالت خارست چین خوبان

چون می شویم عاشق بر چهره تو باری | مسکن کسی کز آن گل قانع شود بخاری

وله

خواهی که همچو زلفت عالم بهم برآید | در پرده چند باشی بردار برقع از رخ

در انتظار وصلت جانم رسید بر لب | آن خوش دلی کجا شد و آن بخت کو که ما را

ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را | جام جهان نما بین بنمای تا عراقی

بنمای عاشقان را از طره تو باری | تا روی تو ببیند یکدم امید واری

از وصل تو چه حاصل ما را جز انتظاری | با دولت وصالت خوش بود روزگاری

دیدار می نمودی هر روز یک دو باری | اندر رخت ببیند دیدار هر نگاری

وایضاً له علیه الرحمة

نگارا وقت آن آمد که یکدم آن من باشی | دلم بی تو بجان آمد بیا تا جان من باشی

دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من گردی | مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من

بغم زان شادمی گردم که تو غمخوار من گردی | از آن با درد می سازم که تو درمان من باشی

بسا خون جگر جانا که بر خوان غمت خوردم | بیوی آنکه یکباری تو هم مهمان من

منم دایم ترا خواهان و تو خواهان خود دایم | مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من

همه زان خودی جانا از آن با کس نپردازی | چه باشد ای زجان خوشتر که یکدم آن من

اگر تو آن من باشی زاین و آن نیندیشم | زکفر آخر چرا ترسم چو تو ایمان من باشی

وایضاً له

وله ایضا

ز دوزخ آگهی ترسم که جز تو ماکلی بینم ... بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی
ملک پیشم زمین بوسد چو من خاک درت باشم ... ملک پیشم کمر بندد چو تو سلطان من باشی
عراقی پس عجب نبود اگر در من شود حیران ... چو خود را بنگری در من تو هم حیران من باشی

وله ایضا علیه المغفره

ز خواب نرگس مست تو سرگران برخاست ... خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادویت ... که از نظارگیان نعره و فغان برخاست
بتیغ غمزه از آن پیش خون خلق مریز ... که رستخیز بیکبار از جهان برخاست
بدین صفت که تو آغاز کرده خون ریز ... چو سیل خواهد از بن تیره خاکدان برخاست
بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار ... طریق مردمی آخر نه از میان برخاست
چنین که من ز فراق تو در سر آمده ام ... کرم تو دست بگیری کجا توان برخاست
تو در کنار من آ تا من از میان بروم ... که هر کجا که درآمد بغیبش کمان برخاست
بسوی آنکه بدامان تو در آویزد ... دل من از سر جان آستین فشان برخاست
عراقی از دل و جان آن زمان امید ببرید ... که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

وله

وله ایضا

دلی که آتش شوق تواش بسوزد پاک ... ز بیم آتش دوزخ کجا شود غمناک
بسوی آنکه در آتش قدم نهد پروای ... هزار سال در آتش قدم زند بی باک
گرت در آتش باید کجا رود بهشت ... وگر چه شد ز گفت زهر کی خورد تریاک
مرا که نیست از آن آتشم نخود دودی ... فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک
کجاست آتش شوقت که در دل او برد ... چنانکه برکند ز شعله دل ز افلاک
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز ... که هرچه غیر تو باشد همه بسوزد پاک
اگر بسوخت عراقی دل تو زین آتش ... بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

وله ایضا قدس سره

شه نیست بزرگ و ما درویشیم ... آبیست حیات و ما سبوییم
بوی بمشام ما رسید است ... ما زنده بدان نسیم و بوییم
بازیچه مدان تو خواجه ما را ... ما از صفت جلال او بیم
چوگان حیات ما گوز دیم ... در راه نبرد وان چو گوییم
تا خوی صفات او گرفتیم ... نشناخت کسی که در چه جوییم
میگفت عراقی از سر سوز ... ما نیز برای گفت و گوییم

وله

وله ایضاً علیه الرحمة

چون تو کردی حدیث عشق آغاز / پس چو افسانه شد دگرگون باز
من ز عشق تو پرده بدریده / تو نشسته درون پرده بناز
تو ز من فارغ و من از غم تو / کرده تو در بروی بنده فراز
من چو حلقه بمانده بر در تو / کرده هر لحظه نوحه آغاز
آمدم با دلی و صد زاری / بر در لطف تو ز راه نیاز
چون از آن توام قبولم کن / وز ره لطف یکدمم بنواز
آمدم بر درت بامیدی / تا امید از درم مگردان باز

وله ایضاً طاب مثواه

خرم تن آنکس که دل ریش ندارد / و اندیشهٔ یار ستم اندیش ندارد
گویند رقیبان که ندارد سر تو بیش / سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
او را چه خبر از من و از حال دل من / کو دیده پر خون و دل ریش ندارد
این طرفه که او من شد و من او و ز من ناز / بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد

هان ای دل خونخوار سر محنت خود گیر / کان یار سر صحبت ما پیش ندارد
معشوقه چو شمشیر جفا برکشد از خشم / عاشق چه کند گر سپر خود پیش ندارد
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه / از نوش لبان بهره بجز نیش ندارد

وله ایضاً علیه الرحمة

شوری ز شرابخانه برخاست / برخاست غریو از چپ و راست
تا چشم بتم چه فتنه انگیخت / کز هر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبش کدام می داد / کز جرعهٔ او دو کون شیداست
ساقی قدحی که مست عشقیم / وان باده هنوز در سر ماست
آن نعره و شور همچنان هست / وان شیفتگی هنوز برجاست
کار دلم ار چو زلف تست درهم / بی قامت تو نمی‌شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی / کز جام غرض می مصفاست
آیینهٔ روی تست عالم / عکس رخ تو در او هویداست
پنهان چه شوی که عکس رویت / در جام جهان‌نمای پیداست
گل رنگ رخ تو دارد ار نه / رنگ رخش از پی چه زیباست

ور سرو نه قامت تو دیدست — او را کشش از چه سوی بالاست
با غیبت جهان ز عکس رویت — خرم دل اگر در تماشاست
در باغ همه رخ تو بیند — از هر ورق گل اگر پیداست
از عکس رخت دل عراقی — گلزار و بهار و باغ و صحراست

وله ایضا علیه الرحمة

بیک کرشمه که چشمت در ابروان انداخت — هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده کرد — که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم چو در سر زلف تو شد توان گفت که — ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت
رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود — که برقع از رخ تو بر نمی‌توان انداخت
حلاوت لب لعل تو یاد میکردم لیک — بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت
من از وصال تو دل بر گرفته بودم — زبان لطف توام باز در گمان انداخت
قبول تو دل خلقی بصدر وصل نشاند — دل شکسته ما را بر آستان انداخت
چه قدر دارد جانا دلی توان مردم — بر آستان درت صد هزار جان انداخت
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید — که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

وله طاب ثراه

عاشقی دانی چه باشد بی دل و جان زیستن — جان و دل در باختن بر بوی جانان زیستن
سوختن از عشق و خوش بودن بامید وصال — ساختن با درد و پس بر بوی درمان زیستن
تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم — از حیات خود ملولم چند ازین سان زیستن
بس مرا از زندگانی مرگ کو تا جان دهم — مرگ خوشتر با چنین درد و هجران زیستن
ای ز جان خوشتر بیا تا بر تو افشانم روان — نزد تو مردن به از تو دور و در هجران زیستن
بر سر کوی تو خوش باشد بسوی وصل تو — در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن
از خود و دم دور افکنی انگاه کو بی خویش زی — بیدلان را ننگ باشد بی نوای جان زیستن
ای عراقی جان بجانان ده کرا نجا بی مکن — پیش ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

وله ایضا علیه الرحمة

سر بسر از لطف جانی ساقیا — خوشتر از جان جهان آنی ساقیا
میل جانها جمله سوی روی تست — رو که شیرین دلستانی ساقیا
زان بچشم من درای هر زمان — کز صفا آب روانی ساقیا

وله ایضا

وله ایضا

ایضا

وله ایضا

وله ایضا

از می عشق ار چه سرمستی مکن	با حریفان سرگرانی ساقیا
وعده می ده اگر چه کژ شود	کز بهانه در کانی ساقیا
بر لب خود بوسه ده اکه به من	ذوق آب زندگانی ساقیا
زان شدم خاک درت کز جام جود	جرعه بر من فشانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا	زان معین شد که جانی ساقیا
گوش جانها پر گهر شد زانکه تو	از سخن در می چکانی ساقیا
در دل و چشم ز چه لطف خوبش	آشکارا و نهانی ساقیا
بینند در عالم عراقی را دمی	بی لب تو کامرانی ساقیا

وله ایضا قدس سره

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد	کام جان را پر شکر خواهیم کرد
دامن از اغیار در خواهیم چید	سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید	گر به مه روی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت	گر بگلزاری گذر خواهیم
در خم زلفش نهان خواهیم شد	دست با او در کمر خواهیم کرد
چون کمان ابروان بر زه کنند	پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم ما	گوش و دامن پر گهر خواهیم
ماجرایی رفت ما را با لبش	دوستان را زان خبر خواهیم
تا عراقی نشنود اسرار ما	ماجرا را مختصر خواهیم کرد

وله ایضا علیه الرحمة

جانا ز منت ملال تا کی	مولای توام دلال تا کی
از چین تو با زمانه تا چند	وز صبر من احتمال تا کی
بردار ز رخ نقاب یکبار	در پرده چنان جمال تا کی
وصل خوش تو حرام تا چند	خون دل من حلال تا کی
از پرتو آفتاب رویت	چون سایه مرا زوال تا کی
بی وصل تو در هوای مهرت	چون ذره مرا محال تا کی
خورشید رخا بمن نظر کن	از ذره نهان جمال تا کی
در جوی تو آب زندگانی	من تشنه آن زلال تا کی
با دل بزبان عقل گفتم	ای دل طلب وصال تا کی

وله ایضاً

دیوانهٔ روی خوب تا چند / واشفتهٔ زلف و خال تا کی
از حلقهٔ زلف مه نگاری / بر پای دلت عقال تا کی
از عشق خیال مه جمالی / پیوسته اسیر خیال تا کی
بر بوی وصال عمر بگذشت / آخر طلب محال تا کی
از وصل ترا چو نیست طالع / از دفتر هجر فال تا کی
دل گفت که حال من چو پرسی / از شیفتگان سوال تا کی
من دانم و عشق چند گویی / با هجران جدال تا کی
دم درکش و خون گری عراقی / فریاد چه قیل و قال تا کی

وله ایضاً قدس سره

جانم از هوس لعل شکرستانی / کر می براید م از غصه هر نفس جانی
امید در سر زلفش بخیره می بندم / چگونه جمع کند خاطرم پریشانی
در آن دلی که ندارم همیشه می دارم / ز تیر غمزهٔ او لحظه لحظه پیکانی
بیا که بی تو دل من خراب آباد است / جهان نمی شود آباد جز بسلطانی
چه جای تست دل تنگ من ولی یوسف / گهی فتد بچه تیره که بزندانی
چنانک چشم خمار تو مست و عو... / بسوی ما نکند التفات چندانی
چو نیست در دل تو ذرهٔ مسلمانی / چگونه رحم کنی بر دل پشیمانی
زمان زمان کر دلم یاد چهرهٔ تو کند / شود ز عکس جمالت دلم گلستانی
اگر چه چشم عراقی بهر بتی نگرد / بجان تو که ندارد بجز تو جانانی

وله ایضاً علیه الرحمة

تا خورده شراب می فروشیم / بنگر چه کنیم اگر بنوشیم
از بیخبری خبر نداریم / پس بیهوده ما چه می خروشیم
تا چند بریم و پک سودا / وز خامی خویش خند جوشیم
دل مرد برون کشیم خرقه / در ماتم دل پلاس پوشیم
این زهد مزوری که ما راست / کس می نخرد چو می فروشیم
بانگ بما نمی شود راست / این کار ولیک هم بکوشیم
باشد که ز جام وصل جانان / یک جرعه بکام دل بنوشیم
شب خوش نبود بی عراقی / امروز در آرزوی دوشیم

وله

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

در کوی تو لولوی گدایی | آمد با امید مرحبایی
برخاک درت فتاده مسکین | با آنکه نرفته بود جایی
پیشش که رود کجا گریزد | از دست غمت شکسته پایی
محروم چگونه بازگردد | از درگه پادشه گدایی
چشمم ز رخ تو چشم دارد | هر دم بنمایی لقایی
جانم ز لب تو میکند وام | هر لحظه بنازکی بقایی
جز روی تو هر رخی که دیدم | دیدم که نبود جز هوایی
جستم همه جا ترا ندیدم | جز در دل تنگ خویش جایی
دل در سر زلف هر که بستم | دادم دل خود باژدهایی
در آب دو دیده غرق گشتم | دستم نگرفت آشنایی
در آینهٔ جهان ندیدم | جز عکس رخت جهان نمایی
خود هر چه بجز تو در جهانست | هستان چو سراب با صدایی
فی الجمله ندید دیدهٔ من | از تیرگی جهان صفایی
باز آمدم از درت دگربار | یابم مگر از درت عطایی
در گلشن عشق تو عراقی | مرغیست که نیستش نوایی

گر آن ذره خالی ز سودای اوست
هم جای شور و هم جای ذوق است
هم جای ذکر و دلم جای اوست

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

باز بیکبارگی یار کم ما گرفت | چون دل ما تنگ دید جای دگر جا گرفت
در دل ما که گهی داشت خیالش گذر | بهر خیالش کنون ترک دل ما گرفت
دیده گریان مگر بر جگر آبی زند | کآتش سودای یار در دل شیدا گرفت
خوش دلکی داشتم با دل پر درد خویش | لشکر هجرش بتاخت بر سر من تا گرفت
دین و دل و هوش من هر سه بتاراج برد | جان و تن و هر چه بود جمله بیغما گرفت
عشق مگر در جهان هیچکسی را نیافت | کو همه را ماند و هیچکسی را گرفت
هیچکسی در جهان یار عراقی نشد | لاجرمش عشق یار بیکس و تنها گرفت

وایضاً له علیه الرحمة

کی ببینم چهرهٔ زیبای دوست | کی ببوسم لعل جان افزای دوست
کی در آویزم بدام زلف یار | کی نهم هر لحظه سر بر پای دوست
این چنین پیدا ز من پنهان چرا | طلعت خوب جهان آرای دوست
همچو چشم دوست بیمارم کجا | شکری زان لعل شکرخای دوست
در دل تنگم نمی‌گنجد جهان | خود بگنجد دشمن اندر جای دوست

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

دشمنم گوید که ترک دوست گیر | من برغم دشمنم جویای دوست
چون عراقی واله و حیران شدی | دشمن او دید رخ زیبای دوست

وایضاً له غفرالله له

وقتست که مشتاقان عشق تو ز سر گیرند | در کف همه جام می از خون جگر گیرند
از دست غم عشقت چون جام بلا نوشند | آن زهر بلاها را چون شهد و شکر گیرند
نومیدی وصلت را لب خشک و دو دیده تر | تا نو خیالت را در دیده تر گیرند
بر بوی وصال تو هر لحظه که ره پویند | طاوس ملایک را از گوشه بر گیرند
سیمرغ معانی را آرند ز قفص بیرون | تا قوت حیات جان از وصل تو بر گیرند
از پرتو شمع تو چون نور یقین تابد | پروانه صفت کردند ترک سر و خور گیرند
دو کون پیک منزل خاکه بر اندازند | آن دم که ره وصلت در وقت سحر گیرند
دو کون بر پشت پا در زیر دو گام زنند | خاک سر کوی تو را صد کان گهر گیرند
ایشان چو کریمانند در قلب عراقی را | از بوته برون آرند در سکه زر گیرند

وایضاً له قدس سره

وایضاً له

وایضاً له

چون جام جهان نمای ساقی | بنمود مرا لقای ساقی
در حال چو جام سجده بردم | پیش رخ جانفزای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله | لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که خرابی کند باز | چشم خوش دلربای ساقی
پر سینه چو جام در دل آتش | در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه | جان میدهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرق در خون | چشمی که شد آشنای ساقی
عمریست که می‌نشینم در دل | یعنی که در سرای ساقی
باشد که رسد بگوش جانم | از میکده مرحبای ساقی
آیینه سینه زنگ غم خورد | کو صیقل غم زدای ساقی
تا بشناسد مرا ز من باز | اینست خود اقتضای ساقی
باشد که شود دل عراقی | چون جام جهان نمای ساقی

وایضاً له علیه الرحمة

من باز ز ره خانه خمار گرفتم | ترک ورع و زهد به یکبار گرفتم

وایضاً له

وله ایضاً

سجاده و تسبیح بیکسوی فکندم / برکف می چون رنگ رخ یار گرفتم
کارم همه با جام و می و شاهد و چنگست / زنگ دل و دین بهر چنین کار گرفتم
شمع رخ یار است و شرابم لب دلدار / پیمانه همان لب که بهنجار گرفتم
چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم / وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم
پیوسته چنین می زده و مست و خرابم / تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتم
شیرین لب ساقی چو می و نقل فرو ریخت / بس کام کز آن لعل شکربار گرفتم
چون مست شدم خواستم از پای درآمد / حالی سر زلف بت عیار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان / این شیفتگی بین که دم مار گرفتم
گفتی که مکن سودای سر زلف بتان گیر / چندین چه نصیحت کنی انکار گرفتم
با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر / من با می و معشوقه ره نار گرفتم
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم / آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم
المنة لله که میان گل و گلزار / دلدار در آغوش دگربار گرفتم
بگرفت بدندان فلک انگشت تعجب / چون من بدو انگشت لب یار گرفتم
دور از لب و دندان عراقی لب دلدار / هم باز بدست خوش دلدار گرفتم

وله

وله ایضاً

وله ایضاً

ساقی ز شکرخنده شراب طرب انگیز / در ده که بجان آمدم از توبه و پرهیز
در بزم ز رخسار دو صد شمع برافروز / وز لعل شکربار می و نقل فرو ریز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز / هر دم ز شکرخنده بلایی دگر انگیز
آن دل که بر چشم تو در دیده نظر کرد / او را ز سر زلف نگونسار در آویز
وان جان که بدام سر زلف تو در افتاد / صیدش کن و بسپار بدان غمزهٔ خونریز
ای دوست که آموخت ترا کز رخ چون ماه / بفریب دل جمله جهان با که و بیز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست / از خانه برون آ بنشان شور و شغب خیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند / کی توبه توان کرد ز جام طرب انگیز
خواهی که بیابی دل گم گشتهٔ عراقی / خاک در میخانه بغلبیر همی بیز

وله ایضاً بُرِّدَ الله مضجعهُ

باسر صلح آید آن نگار کر داند / یکدم از لطف در کنار که بد آید
پیک نظر میدوانم از همه سوی / بو که ببینم جمال یار کر آید
ای دل دشمن چه می‌شوی بغمم شاد / کر شود آن یار دوست‌دار آید
چاره بود پیش چاره‌ساز چه دانم / غم خورد و یار غمگسار که آید

وله ایضاً

زان لب شکرفشان که آب حیات / زنده کند جانم آن نگار کرداید
در همه عالم نهان ز دیده دشمن / بنگرم آن روی آشکار کرداید
بر در وصلش اگرچه دیر بماندم / می کنم از دیده انتظار کرداید
تا بقیامت نشسته ام چو گدای / بر در وصلش امیدوار کرداند

وله ایضاً غفر الله ذنوبه

یاران نظر کنید که یارم چه میکند / آن جان شکار با دل زارم چه میکند
دل می برد بلطف و جفا میکند بروز / هیهات بنگرید که یارم چه میکند
میداند آن نگار که من صید لاغرم / آخر بدام طره شکارم چه میکند
چون کم نمی هلد که بگردم بگرد او / چون زلف خویش شیفته وارم
هم دردی ار بیافتمی در همه جهان / با او بگفتمی که نگارم چه میکند
می نگسلد ز بنده و داند که بی نگار / من طاقت فراق ندارم چه میکند
در پای او فتادم و نگرفت دست من / از دست یار نعره برآرم چه میکند
چون مرهمی نمی نهد از وصل خود مرا / هر دم بتیغ هجر فگارم چه میکند
در نعش من نگار نظر چون نمیکند / بر تختهٔ وجود نگارم چه میکند

وله ایضاً

بر لشکر مراد چو منصور نیستم / حلاج وار بر سر دارم چه میکند
گیرم که نزد یار عراقی غریب نیست / از صحبتش بگوی که خوارم چه میکند

وله ایضاً علیه الرحمة

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند / بیا که بر دلم از غمزه ترکتاز کند
مرا کشش که نیاز منت بکار آید / چو من نباشم چشمش بترک ناز
مرا بدست سر زلف خویش باز مده / اگر نه همچو خودم زود سرفراز کند
که آنک بر سر زلفت نشسته برای رخت / بس انتظار که اندر شب دراز کند
منم چو مردم چشمت بمن نگاه مکن / که اهل دیده بمردم نگاه باز کند
چو در مجاز ز حقیقت جمال خود بیند / عجب نباشد اگر روی در مجاز کند
چگونه دوست ندارد ایاز را محمود / که او نگاه بچشم خوش ایاز کند
ز جور تو بکه برم بر که بعشق پناه / که از غم تو مرا عشق بی نیاز کند
نیاز و ناز من و تو فرو برد بدمی / نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
ازین حدیث اگرچه ز پرده بیرون نیست / زبانه پرده عشاق بس که ساز کند
بآب دیده عراقی وضو همی سازد / چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وایضاً له طاب ثراه

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم / وآن دولت از کجا که تو باز آیی از درم
میخواستم که با تو برآرم دمی بکام / بگذاشت روزگار که گردد میسّرم
از عمر من کنون چو نماندست جز دمی / باری بیا که با تو دمی خوش برآورم
جانا روا مدار که با دیدهٔ پر آب / نایافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین گونه پر کشی که تو آغاز کرده‌ای / از دست جور تو نه همانا که جان برم
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد / بگذار هجر را که نهد پای بر سرم
با وصل هم بگو که عراقی از آن تست / از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

وایضاً له علیه الرحمة

هر زمان جوری ز خوبان میکشم / هر نفس دردی ز دوران میکشم
خون دل هر دم دگرگون میخورم / جام غم هر شب دگرسان میکشم
باز دست غم گریبانم گرفت / گرچه بر افلاک دامان میکشم
جور دلدار و جفای روزگار / گرچه دشوارست آسان میکشم

[illegible]

کمان

وایضاً له

[illegible]

این همه سهلست این محنت بتر / کز رقیبان گران جان میکشم
از پی عشق پری رخساره / زخم هر دم ز دیوان میکشم
جور بین کز دست دونان دم بدم / ساغری پر زهر هجران میکشم
چون بنالم از جفای ناکسان / کین همه بیداد از ایشان میکشم
تا بدیدم روی رقیب / هر نفس سر درگریبان میکشم
با خیال دوست همدم میشوم / از لب او آب حیوان میکشم
تن چو سوزن کرده‌ام تا روز و شب / مهر او در رشتهٔ جان میکشم
نازنینا ناز کن بر جان من / ناز تو چندانک بتوان میکشم
از تو چیزی دیده‌ام کشتنی / این همه محنت پی آن میکشم

وایضاً له غفر الله له

گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد / ور شدم مست از شراب عشق دلداری چه شد
روی او دیدم سر زلفش چو آشفته گشت / گر ببیند بلبل شوریده گلزاری چه شد
چشم او با جان من گر گفت رازی گو بگو / حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد
در سر سودای زلف خوب رویان شد دلم / در جهان زلف ار ببستم نیز زناری چه شد

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

گر گذشتم بر در میخانه تا گاهی چه باک | ور به پیران سر شکستم توبه یکباری چه شد
چون شدم مست از شراب عشق عقلم گو برو | گر فرو شست آب حیوان نقش دیواری چه شد
در میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت | تا که معشوق نه عاشق مر ترا باری چه شد
زاهدی را گر ز معشوق رنگ و بوی نیست | گر کند با عاشقان هر لحظه انکاری چه شد
نام رسوی عاشقان بگذشت از هفت آسمان | نعره مستان اگر بشنید هشیاری چه شد
از خمستان ناله مستان بگوش من رسید | رفتم آنجا تا ببینم حال خماری چه شد
دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب | گفتم ای مسکین شنیدم ترا باری چه شد

وله ایضاً طاب ثراه

این حادثه بین که زاد ما را | وین واقعه کافتاد ما را
آن یار که در میان جانست | بر گوشه دل نهاد ما را
در خانه ما نمی نهد پای | از دست مگر بداد ما را
روزی بسلام یا پیامی | آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او | از لطف نکرد شاد ما را
بر ما در لطف خود فرو بست | وز هیچ دری گشاد ما را

وله ایضاً

چو ما در روزگار کو بی | از بهر فراق زاد ما را
ای کاش نزاده عراقی | کز اوست همه فساد ما را

وله ایضاً غفر الله له

چنین که غمزه تو خون خلق می ریزد | عجب نباشد اگر رستخیز برخیزد
فتور غمزه تو صد هزار صف شکند | که در میانه یکی گرد بر نینگیزد
ز چشم جادوی مردافکن سپه شکنت | جهان اگر نتواند دوا سپه نگریزد
فروغ حسن تو تا کی روان من سوزد | فریب چشم تو تا چند خون من ریزد
مرنج اگر بسر زلف تو درآویزم | که غرقه هرچه ببیند بدو درآویزد
ترا چنانک تویی تا کسی بشناسد | رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد
اگرچه خون عراقی بریزی از غمزه | بخاک پای تو کز عشق تو نپرهیزد

وله ایضاً علیه الرحمة

آب حیوانست آن لب یا شکر | یا سرشته آب حیوان با شکر
نه خطا گفتم کجا لذت دهد | آب حیوان پیش آن لب یا شکر

وله ایضاً

کس نگوید نوش جانها را نبات | کس نخواند جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت ار بود | کوثر و تسنیم جان افزا شکر
قوت جانست و حیات جاودان | نیست یاد لعل تو تنها شکر
ای بر شکن از لعل تو آب چشمه | وی خجل زان لعل شکرخا شکر
وامق ار دیدی لب شیرین تو | خود نجستی از لب عذرا شکر
نام تو تا بر زبان ما گذشت | می گدازد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در چیدم | تا گهر چون می شکند پیدا شکر
تا دهانت شکرستان گشت و لب | در جهان تنگست چون دلها شکر
من چرا سودائی لعلت شدم | از مزاج ار می برد سودا شکر
گر بلعل تو همی گردد نبات | نی طمع دارد از آن لبها شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو | طوطیان بین جمله سرتا پا شکر
لعل و گفتار تو باهم درخورند | باشد آری بابت حلوا شکر
طبع من شیرین شد از یاد لبت | ای عجب چون می شود دریا شکر
شعر من شکر ز گفتار خوشت | ریخته در قالب و پیدا شکر
لفظ شیرین عراقی چون لبت | می فشاند از سخن هرجا شکر

وله ایضاً

وله

وله ایضاً طاب مثواه

می روان کن ساقیا کین دم روان خواهیم کرد | در سر یک جرعه می این کاروان خواهیم کرد
درد می در ده که زینجا درد سر خواهیم برد | ساغری پر کن که عزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر ازین منزل براند ناگهان | چون روان شد کاروان ما هم روان
چون فشاندیم آستین بی نیازی در جهان | دامن پا اندر آن عالم کشان خواهیم کرد
از کف ساقی وحدت ساغری خواهیم خورد | جرعه دان بزم خود سقف آسمان
تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری | ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم
در چنین مجلس که می عشقست و ساغر بیخودی | ناله مطرب نقل یاد دوستان
تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما | زین سبب رخ را ازین عالم نهان
چون نکرد اینم روز زین عالم بی آب و روی | روی در روی نگار مهربان خواهیم
پیش زلف دلربایش تحفه دل خواهیم برد | نزد روی جانفزایش جان فشان
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی | ما نظر بر روی خوبش رایگان خواهیم
سالها در جستجویش دست و پایی می زدیم | چون نشان دیدیم خود را بی نشان
هرچه ما خواهیم کردن او نخواهد غیر آن | آنچه آن دلبر کند ما نیز آن خواهیم کرد

وله ایضاً

وله ایضاً

در عراقی سر خواهد گشت ناگه این زمان	بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم

وله ایضاً طیب الله ثراه

دلی با دلبری یا جان و یا جانان نمی‌دانم	همه هستی تویی فی الجمله این و آن نمی‌دانم
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم	بجز تو در همه کیتی دگر جانان نمی‌دانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم	بجز سودای وصل تو میان جان نمی‌دانم
چه آرم بر در وصلت که دل را ره نمی‌افتد	چه بازم در ره عشقت که جان بیامان
دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت	چه میخواهد ازین مسکین سرگردان نمی‌دانم
بامید وصال تو دلم را شاد میدارم	جز این درد دل خود را دگر درمان نمی‌دانم
عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان لیکن	نمی‌دانم چه می‌بینم من نادان نمی‌دانم
همی دانم که روز و شب جهان روشن بروی تست	ولیکن آفتابی یا مه تابان نمی‌دانم
چو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارایی	چرا ای از من مسکین چنین پنهان نمی‌دانم
بزندان دو عالم در عراقی پای بندم شد	رها خواهم شدن یا نه ازین زندان نمی‌دانم

وله ایضاً قدس سره

خوشتر از خلد برین آراسته شد ایوان دل	تا بشادی مجلس آراید درو سلطان دل
هم ز رحمت چرخ دید آرد بهشت آباد جان	هم بروی خود بپاراید نگارستان دل
در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد	صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل
چشم جبود پردهٔ پر نقش بر درگاه جان	تا بود فرمان نویسی بر در دیوان دل
مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان بود	تا مگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل
حسن بی پایان دل گر در جهان ظاهر شود	هر کرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل
عقل هر دم نامهٔ دیگر نویسد نزد جان	تا بود فرمان نویسی بر در دیوان دل
خضر جان گرد سرابستان دل گردد مدام	تا خورد آب حیوة از چشمهٔ حیوان دل
سر برآر از جیب وحدت تا به بینی آشکار	صد دره نه توی عالم کوته از دامان دل
ظاهر و باطن نگه کن اول و آخر ببین	تا بزاروش شود گز جلیب جاودان
طاق محرابم خم ابروی جانان بس است	قبلهٔ جان من آمد زین سبب ایوان دل
تا برنگ خود برآرد هر چه باید در جهان	شعله هر دم بر افروزد رخ تابان دل
چون نگار من بهر رنگی برآید هر زمان	لاجرم هر دم دگرگون می‌شود الوان دل
از بهشت و زینت او در جهان رنگی نبود	کین بهشت آراسته شد اعنی سرابستان دل
خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنمست	کی پدید آید نه در بحر بی پایان دل

وله

وله

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

بر بساط دل سماط عشق گستر وندیک | در جهان صاحب دلی کو تا شود مهمان دل
حیف نبود در جهان حرانی چنین ارا | واکهی یا بخبر ار چون از احسان دل
از شای دل عراقی غاجو آمد بیرانک | هرکلی کان نپندیشد بود نقصان دل

وله ایضاً قدس سره

تاکر ز میکده نعره برخاست | ناله از جان عاشقان برخاست
شر و شوری فتاد در عالم | های و هویی ازین و آن برخاست
جامی از میکده روان کردند | درکشش صد روان روان برخاست
جرعه ریختند بر سر خاک | شور و غوغا ز جرعه دان برخاست
جرعه با خاک در حدیث آمد | گفت و گویی از آن میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنید | نعره زو ز سر جهان برخاست
بخت من چون شنید آن نعره | [illegible] ز خواب سرگران برخاست
گشت بیدار چشم دل چو مرا | عالم از پیش چشم جان برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم | بکرم گرچه آن فغان برخاست
بود بر پای من عراقی بند | بند بر پای چون توان برخاست

وله ایضاً

[illegible]

از میکده تا چه شور برخاست | کاندر همه شهر شور و غوغاست
تا چشم بتم چه فتنه انگیخت | کز هر طرفی خروش برخاست
تا جام لبش کدام می داد | کز بوی وی اینک مست شیداست
ساقی نظری که مست عشقیم | وآن باده هنوز در سر ماست
آن نعره و شور همچنان هست | وآن شیفتگی هنوز برجاست
باری بنظاره برون آی | کان روی تو از در تماشاست
پنهان چه شوی که عکس رویت | در جام جهان نمای پیداست
گر گل ز رخ تو رنگ ناورد | رنگ رخش از چه پیداست
ورنه بجمال تو نظر کرد | چشم خوش نرگس از چه رعناست
تا یافت بنفشه بوی زلفت | ما را همه میل سوی صحراست
ما را چه ز باغ و لاله و گل | کز جام غرض می مصفاست
جز چمن و جمال تو نه بینند | از گلشن و لاله هر که بیناست

وله ایضاً علیه الرحمة

وله ایضاً

[illegible]

وایضاً له

درین ره گر بترک سر بگویی … به بینی کانچه می‌جویی خود اویی
تو جانی و چنان دانی که جسمی … تو دریایی و پنداری که جویی
تویی در جمله عالم آشکارا … جهان آیینهٔ تست و تو رویی
نمیدانم چو بحر بی‌کرانی … چرا پیوسته در بند سبویی
ز بی‌رنگی ترا چون نیست رنگی … از آن در آرزوی رنگ و بویی
پس در زان چو جاروبی که پوست … میان در بسته بهر رفت و رویی
ترا تا در درون صد گونه خارست … ازین بستان گلی هرگز نبویی
نخستین گم کنند آنگه جویند … تو گم ناکرده چیزی از که جویی
بگرد خود بر آ یکبار تا خود … بگرد جمله عالم چند پویی
مراد خود هم از خود باز یابی … عراقی گر بترک خود بگویی

وایضاً له قدس سره

هر دلی کو بعشق مایل نیست … حجرهٔ دیو خوان که آن دل نیست
زاغ گو مخبر بیمار از عشق … که ز گل عندلیب غافل نیست
دل بی عشق چشم بی نور است … خود به بین حاجت دلایل نیست

وله

بیدلان را چو آستانهٔ عشق … در ره کوی دوست منزل است
هر که مجنون نشود درین سودا … ای عراقی بگو که عاقل نیست

وایضاً له علیه الرحمة

هر کرا جام می بدست افتاد … رند و قلاش و می‌پرست افتاد
دل و دین و خرد ز دست بداد … هر کرا جرعه‌ای بدست افتاد
چشم میگون یار هر که بدید … نا چشیده شراب مست افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش … ماهی آسا میان شست افتاد
لشکر عشق بار بیرون تاخت … قلب عشاق را شکست افتاد
عاشقی کز سر جهان برخاست … زود با دوست هم نشست افتاد
هر که پا بر سر جهان بنهاد … همت او عظیم پست افتاد
سر جان و جهان بدارد آنک … در سرش بادهٔ الست افتاد
وانکه از دست خود خلاص نیافت … در ره عشق پای بست افتاد
هان عراقی ببر ز هستی خود … نیستی بهتر ز هست افتاد

وله

وایضاً له

یاد کر یار تو به بشکستیم / وز غم نام و ننگ وارستیم
خرقهٔ صوفیان بدریدیم / کمر عاشقانه در بستیم
در خرابات با می و معشوق / یعنی شادمانه بنشستیم
از می لعل یار مست شدیم / وز دو جرعه‌ش خمار بشکستیم
شاید ار شور در جهان فکنیم / کز می لعل یار سرمستیم
چون بدیدیم آفتاب رخش / از طرب ذره‌وار برجستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم / تا بدان آفتاب پیوستیم
ذره بودیم آفتاب شدیم / از عراقی چو مهر بگسستیم
این همه هست و خود نمیدانیم / کین نفس نیستیم یا هستیم

وایضاً له طاب ثراه

ای دیده بدار ماتم دل / کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار و از بار / چون خون جگر دگر چه حاصل
عمری بطپید بر در یار / این خسته جگر چو مرغ بسمل
چون دید بعاقبت که دلدار / در خانهٔ او نکرد منزل

دل در پی وصل یار جان داد / وان یار نشد هنوز واصل
بر خاک درش فتاد و جان داد / آن قطرهٔ خون که خوانیش دل
ای کاش که بود ما نبودی / کز بودن ماست کار باطل
ای یار رهبر ز من یکبار / پیوند از این دل شکسته مگسل
در بحر فراق تو فتادم / دریاب مگر فتم بساحل
مگذار که همچنین بماند / بیچاره عراقی از تو غافل

وایضاً له طاب مرقده

ای دل بنشین چو سوگواری / کان رفت که آید از تو کاری
ای دیده ببار اشک خونین / بی کار چه ماندهٔ تو باری
ای جان بشتاب بر در دوست / چون نیست خود از تو هیچ یاری
کو آمده‌ام بدرگه تو / تا در نگری بدو پنداری
گر تو بپذیری اینت دولت / ور رد کنی اینت خاکساری
نومید چگونه باز گردد / از درگه تو امیدواری
یاد آر ز من که بودم آخر / در بند کی تو روزگاری

چون از تو جدا فکند ایام / ناکام شدم بهر دیاری
بی روی تو بس گلی که دیدم / در دیده من خلید خاری
بی بوی خوشت نیامدم خوش / بوی خوش هیچ نوبهاری
بی دوست کرا خوش آید آخر / بوی گل و رنگ لاله زاری
اکنون که ز جنگ کی رهیدم / بی روی تو نیستم قراری
دریاب که مانده ام به ره در / در گردن من فتاده باری
بشتاب که بار بس گرانست / ما را که فراقیست باری

وله ایضاً قدس سره

هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا / تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما
بادی پیمایم و بر باد عمری میدهم / ورنه بر خاک در تو ره کجا یابد صبا
چون ندارم همدمی با باد میگویم سخن / چون نیابم مرهمی از باد میجویم شفا
آتش دل چون ... گردد آب دیده ام / میدهم بادی بر آتش تا بسوزد ...
تا مگر خاکستری گردم بیاد ... / وارهم زین تنگنای محنت آباد و بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که بی نور زیستن / سوختن خوشتر بسی کز روی تو بودن جدا

خود ندارد بی رخ تو زندگانی همتی / زندگانی بی رخ تو مرگ باشد یا عنا

وله ایضاً علیه الرحمة

ای باد صبا بگوی آن یار / گر بر گذری ز بنده یادآر
در هیچ مجال گفت یابی / پیغام من شکسته بگزار
بابا یا رب بگوی کان شکسته / آن خسته جگر غریب غمخوار
چون از تو ندید چاره خویش / بی چاره بماند و بی تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی / بی نور بماند چون شب تار
نه در شب تیره دیده روشن / نه خفته عدو نه بخت بیدار
میگرد شبی بروز کار / روزی بشود که به شود کار
کارش چو بجان رسید مسکین / کاری کرده به تیغ هجرم افگار
ای کرده بکام دشمنانم / با دوست کسی کند چنین کار
آخر نظری بحال من کن / بنگر که چگونه بی توام زار
یکبار کرم بکن فراموش / یادآر ازین شکسته یکبار
مازار ز من که هیچ هیچم / از هیچ کسی بگیر و آزار

وله

وله

من نیک بدم تو نیکویی کن — ای نیک بدم ببنیک بردار
بکذار که بکذرم بکو بیت — بکدم ز سکان کویم انکار
بکذاشتم این حدیث کز من — دارند سکان کوی تو عار
بکذار که مشت خاک باشم — زیر قدم سگ درت خوار
القصه بجانم از عواقب — بکذار کز و بیا ند اثار
تا جله تو باشی و تو کو بی — او کم کند از میانه کفتار

وله ایضاً علیه الرحمة

کار ما بکره چه خام افتاد باز — کار ما پیک و پیام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان — دشمن بدکو کدام افتاد باز
من همی دانم که کفت و کوی ها — در زبان خاص و عام افتاد باز
عاقلان و دیوانه نامم کرده اند — بر من آخر این چه نام افتاد باز
در کلستان میکند شبنم صبحدم — بوی یارم در مشام افتاد باز
در سر سودای زلفش شد دلم — مرغ صحرایی بدام افتاد باز
تا بدیدم عکس او در جام می — در دلم مهر مدام افتاد باز

روز بخت من چو شب تاریک شد — صبح امیدم بشام افتاد باز
نو بپس دولت که بودی رام من — آن شد اکنون بدالکام افتاد باز
باز اقبال از کف من بر پرید — زاغ ادبارم بدام افتاد باز
مجلس عیش و لقر و ز مرا — با طنه بشکست و جام افتاد باز
من چو از تاب جمالش سوختم — بس عبرانی از چه خام افتاد باز

وله ایضاً علیه الرحمة

من رنجور را یکدم نپرسید یار چنتوان کرد — بگویید چون شد آخر حال آن بیمار چنتوان کرد
تنم در رنج بگدارد دلم از غم بجان آرد — چنین است ای مسلمانان مرا غمخوار
ز دارو خانه لطفش چو جان دارو نمی یابم — بپا زم با غم و دردش بنالم زار چنتوان
دلا بر من همین باشد که جان در راه او بازم — اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چنتوان
چو از جوان وصال او ندارم جز جگر روزی — بخایم از بن دندان جگر با چار چنتوان
سحرگاهان بکوی او بسی رفتم سوی او — بسی گفتم قبولم کن نکرد آن یار چنتوان
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه — ز خواب این دیده بختم نشد بیدار چنتوان
مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی — ضرورت میخورم هر دم غم و تیمار چنتوان کرد

عراقی ننگ میخواهد که فخر عالمی باشد
ولیکن یار میخواهد که باشد عار چندان کرد

وله ایضاً طاب مثواه

با من دلشده گر یار نسازد چکنم
دل غمگین مرا گر ننوازد چکنم
برمن آنست که با اندوه او می سازم
وصلش ار با من مسکین بنسازد چکنم
جانم از آتش غم سوخت نگوید آخر
تا غمش بکنیغنم جان نگدازد چکنم
خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم
با من آن یار اگر عشق نبازد چکنم
یاد نا ورد ز من هیچ و نپرسید مرا
باز گیبا ریکیم پشت به پا زد چکنم
چند گو بند مرا صبر کن از لشکر غم
بر من از گوشه ناگاه بتازد چکنم
من بدان فخر کنم کز غم او شه شوم
گر عراقی بچنین فخر بنازد چکنم

وله ایضاً طاب ثراه

از غم دلدار زارم مرگ به زین زندگی
ور فراقش دلفکارم مرگ به زین زندگی
عیش بر من ناخوش است و زندگانی تلخ
بی لب شیرین یارم مرگ به زین زندگی
زندگی بی روی خوبش بدتر است از مردنم
مرگ کو تا جان سپارم مرگ به زین

هر کسی دارد ز خود آسایشی دردا که من
کاشکی دیدی که من مسکین چگونه در غمش
هر دمی صد بار از تن می برآید جان من
کار من جان کندنست و ناله و زاری و درد
در چنین جان کندنی کافتاده ام شاید اگر
هیچکس چندی که خواهد در دمی صد بار مرگ
از پی آن گر عراقی مرگ برهاند مرا

راحتی از خود ندارم مرگ به زین
غم ناخوش میکشم مرگ به زین
راحتی از خود ندارم مرگ به زین زندگی
ننگرید آخر بکام مرگ به زین زندگی
نوحها از جان برآرم مرگ به زین
مرگ را من خواستارم مرگ به زین
مرگ را من دوست دارم مرگ به زین

وله علیه الرحمة

ای مطرب درد پرده بنواز
تا سوخته دمی بنالد
همین پرده بساز و خوش همی سوز
دلدار نساخت چون نسوزم
ای یار بساز تا نسوزم
یک جرعه ز جام عشق درده
هان از سر درد درده آواز
تا شیفته شود سرانداز
کان یار نشد هنوز دمساز
سوزم چو نگشت محرم راز
یا با سوزم بساز و بنواز
تا بو که رها شوم ز خود باز

ور سوختن منست رایت / بارای تو ام تو ساز بنواز
ماتم زده ام چه برانگیزم / محنت زده ام چه میکنم ناز
گر یار نشناخت ای عراقی / خیز از سر سوز نوحه آغاز

و ایضاً له قدس سره

بر در یار هر سحر مست و خراب میروم / جام طرب کشیده ام زان بشتاب میروم
از می ناب جرعه او گرچه خراب گشته ام / تا دهد از کرشمه ام باز شراب میروم
ساغری از لبش دوش سوال کرده ام / وقت سحر بکوی او بهر جواب میروم
بر سر خوان درد او دُرد لبی کشیده ام / تا کشم از دو لعل او باده ناب میروم
جذبه چشم دلکشش می کشدم بسوی خود / از پی آن کششش همی همچو ذباب میروم
برقع تن ز شوق او پیش رخش گشادمی / لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم
شحنه عشق هر شبی برکندم ز خواب خوش / در هوس خیال او باز بخواب میروم
در سر باده میکشم هستی خویش هر زمان / خاک رهم روا بود گر بر سر آب میروم
شاید اگر هوای او می کشدم بسوی خود / بر سر آب چشم خود همچو حباب میروم
بیخود اگر ز صومعه بر در میکده روم / گر تو خطا کنان بری راه صواب میروم

نیست مرا از خود خبر بیش از این که در جهان / مست و خراب آمدم مست و خراب میروم

و ایضاً له طاب ثراه

از در یار گذر نتوان کرد / رخ سوی یار دگر نتوان کرد
تا گذشته ز سر هر دو جهان / بر سر کویش گذر نتوان کرد
زانچنان رخ که تمنای دلست / صبر از این بیش مگر نتوان کرد
بچنین دیده که پر خونابست / بچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود / یاد حلوای شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوشش بگذار / دل از این شیفته تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چکنم / راز خود جمله سمر نتوان کرد
غم او مایهٔ عیش و طربست / از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دل خون شود از تیمارش / غمش از سینه بدر نتوان کرد
ابتلاییست درین راه مرا / که از آن هیچ خبر نتوان کرد
گفتم ای دل بگذر زین منزل / محنت آباد مقر نتوان کرد
گفت جایی که عراقی باشد / زود از آنجای سفر نتوان کرد

وله

شاد کن جان من که غمگینست — رحم کن بر دلم که مسکینست
روی بنمای تا نظاره کنم — کآرزوی من از جهان اینست
دل بیچاره را بوصل دمی — شادمان کن که بی تو غمگینست
بی رخت دین من همه کفرست — با رخت کفر من همه دینست
لب تو آرزوی جان منست — راستی آرزوی شیرینست
بنوازی و پس بیازاری — آخر ای دوست این چه آیینست
که کهم یاد کن بدشنامی — سخن تلخ از تو شیرینست
دل بتو دادم و ندانستم — که ترا کبر و ناز چندینست
کینه بگذار و مهربانی کن — که عراقی نه درخور کینست

وایضاً له

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار — نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار
ز خوان وصل تو چون قانعم بدیداری — تو نیز این کرم از میهمان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیدهٔ دل — خیال روی تو باری ز جان دریغ

بپرس پرسش من رنجور اگر نمی آیی — عیادتی ز دل ناتوان دریغ مدار
بمن که گرد درت چون سگان همی گردم — نوالهٔ که زند هی استخوان دریغ
چو دوستان ز ابر تخت وصل بنشانی — ز من که خاک توام آستان دریغ
چو باز بمانان جام شراب نوش کنی — نسیم جرعه از خاکدان دریغ

وایضاً له طاب ثراه

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی — که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
آتش هجر تو پنهان جگرم می سوزد — لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی
روی بنمای که تا پیش رخت جان بدهم — چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی
در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی — در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی
پیش از آن دم که مرا جان بلب آید باری — نظری کن که نماندست مرا عمر بسی
خود تو انصاف بده بلبل جان مشتاق — بی گلستان رخت چند بود در قفسی
مکن از خاک درت خسته عراقی را دور — باش کم گم نشود قیمت گوهر ز خسی

وایضاً له قدس سره

و له

[illegible]

ای عشق بمن کجا فتادی / وی درد بمن چه رخ نهادی
ای هجر بجان رسیدم از تو / بس زحمت و درد سر که دادی
از یار خودم جدا فکندی / آخر بمن از کجا فتادی
هرگز نکنم ترا فراموش / ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم / چون تو بغمم همیشه شادی
تا چند خوری دلا غم جان / با غم همه وقت در جهادی
بگذر ز سر جهان عراقی / انکار نبودی و نزادی

و له ایضاً طاب مثواه

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب / تافته ام از غمت روی ز من بر متاب
زنده ببوی توام قوت ز من وامگیر / تشنه لعل توام باز مدار از من آب
از رخ سیراب خود بر جگرم آب ریز / کز تبش تشنگی شد جگر من کباب
تا فتد اندر دلم پرتو مهر رخت / میکنم از آب چشم خانه دل را خراب
روز مرا آید شب بی رخ تو چه عجب / روز چگونه بود چون نبود آفتاب
جز بسر کوی تو نیست تنم را مقر / جز بدر لطف تو نیست دلم را مآب

و له ایضاً

[illegible]

و له

[illegible]

فخر عراقی بنشست عار چه داری ازو / نیک و بدش هرچه هست بر تنش آشناست

و له ایضاً قدس سره

تا کی همه مدح خویش گوییم / تا چند مراد خویش جوییم
بر خیره قصیده چند خوانیم / بیهوده فسانه چند گوییم
ای دیده بیا که خوش بگرییم / وی بخت بیا که خوش بموییم
ما را چو بکام دشمنان کرد / آن یار که دوست دار اوییم
بگذاشت که پاسبان کویش / گرد سر کوی او بپوییم
دانم که روا ندارد او خود / کز باغ رخش گلی ببوییم
به زان نبود که ز آب دیده / خیزیم و گلیم خود بشوییم
گرد ببنت براه در عراقی / آن گرد ز راه خود بروبیم

و له ایضاً قدس سره

ای خوشتر از جان آخر کجایی / کی روی خوبت بما نمایی
بی تو چنانم کز جان نجانم / هر سو دوانم آخر کجایی

و له ایضاً

[illegible]

بیمار خود را چو پرس گه گه — پیوسته از ما مکن جدایی
جانا چه باشد گر در همه عمر — گردد دل ما یکدم برآیی
تا کی ز غمزه دلها کنی خون — چند از کرشمه جانها ربایی
چون می‌ببندی دل یاری نگهدار — بیچاره را چند آزمایی
در بند خویشم بنگر سوی من — باشد که یابم از خود رهایی

وایضاً له طاب ثراه

حبذا عشق و حبذا عشاق — حبذا کر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که پرده عشق — هیچ وا از پس کنند با عشاق
نبرند از وفا طمع هرگز — بگریزند از جفا عشاق
خوش بلا بیست عشق از آن دارند — دل و جان را درین بلا عشاق
آفتاب جلال او دیدند — نور دادند از آن ضیا عشاق
داده اند از سر قوی جانها — چون بیفکند را از آن هوا
ای عراقی چو تو نمی دانند — این چنین در دو را عشاق

وایضاً له طاب ثراه

ترسابچه شوخی شنگی شکرستانی — در هر خم زلفا دو کمراه چو سلیمانی
از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی — وز ناز و دلال او واله شده هر جانی
بر لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل — وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی — زنار سر زلفش در بند هر ایمانی
بر مایده عیسی افزوده لبش حلوا — وز معجزه موسی لعلش شده ثعبانی
ناسوت وجود او از لطف و صفا هر دم — بنموده رخ لاهوت از صورت انسانی
ترسابچه رعنا از منطق روح افزا — صد معجزه عیسی بنموده به برهانی
لعلش ز شکر خنده در مرده دمد صد جان — بهر چه برد دلها هر لحظه بدستانی
عیسی نفسی کز لب در مرده دمد صد جان — چشمش ز سیه کاری دل برده ز کیهانی
تا سیر بیار دید نظاره کن رویش — بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان — از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی
از دیر برون آمد بر خوبی خود سرمست — هر کس که بدید او را واله شد و حیرانی
شماس رخ او دید خورشید پرستی شد — زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی اسانی
گر زانک بچشم من صوفی رخ او دیدی — خورشید پرستیدی دارد بر خود رهبانی
با دلب و دندانش بر خاطر من بگذشت — چشمم گهرافشان شد طبعم شکرستانی

[illegible]

جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت	خاری چه محل دارد در پیش گلستانی
گر خاک رهش گردم هم پا ننهد بر من	کی پای نهد حاشا بر مور سلیمانی
زین پس نرود ظلمی با آدمی از دیوان	زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی
ای بس که عراقی راست از تو ز نظم و نثر	در وصف جمال و پرداخته دیوانی

وله ایضا قدس سره

این درد مرا دوا که داند	وین نامهٔ اندوهم که خواند
جز لطف توام که دست گیرد	جز رحمت تو کیم رهاند
آیا بود آنکه بیدلی را	لطف تو بکام دل رساند
بنمای رخت به دردمندی	تا پیش رخ تو جان فشاند
افتاده بر در قبولش	امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو	گر بهتر از این کند تواند
مهری ز قبول بر دلم نه	کین قلب کسی نمی‌ستاند
چون حلقه برین در ای عراقی	می باش و مگر دبو که داند

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ای دوست بیا که ما تراایم	بیگانه مشو که آشناایم
رخ باز نمای تا ببینیم	در باز گشای تا درآییم
هرچند نه‌ایم درخور تو	لیکن چه کنیم مبتلاییم
چون بی تو نه‌ایم زنده یکدم	پیوسته چرا ز تو جداییم
چون حسن و جمال تو ندیدیم	چون موی تو شیفته چراییم
آنکس که ندید روی خوبت	وز حسرت تو بدرد ماییم
ماییم کنون و نیم جانی	بپسند بر ز ما که بی‌نواییم
تا دور شدیم از بر تو	دور از تو همیشه در بلاییم
بس لایق درخوری تو ما را	هرچند که ما نه آشناییم
آنچه از تو سزد بجای ما کن	نه آنچه که ما ورا سزاییم
هم زان توایم هرچه هستیم	گر محتشمیم و گر گداییم
از عشق رخ تو چون عراقی	هردم غزلی دگر سراییم

وله ایضا طاب ثراه

بدست غم گرفتارم بیا ای یار دستم گیر	برنج ار چه سزاوارم مرا امکد ارد دستم گیر

وله

[illegible]

وله

[illegible]

یکی دل داشتم پرخون شد ان هم از کم پرسی / چو کار از دست شد بیرون پیاپی دست بر سر زدم
کنون در حال من بنگر که عاجز گشتم و مضطر / مرا بگذار و خود بگذر درین تیمار درد و غم
بجان آمد دلم از دست این هجران بی پایان / ندارم طاقت هجران بجان زنهار دادستم
چو کردی حلقه در گوشم مکن آزاد و مفروشم / مکن آخر فراموشم ز من یاد آر دستم
شنیدی آه و فریادم نداری از کرم دادم / کنون کز پا در افتادم مرا بگذار از دستم
عراقی چون نه خرم گرفتاری بدست غم / فغان کن در پیش هر دم مرا بگذار دستم

وله ایضا قدس سره

افسوس که باز از در تو دور بماندیم / هیهات که از وصل تو مهجور بماندیم
گشتیم دگر بار بکام دل دشمن / تا از بر ما دوست چنین دور
ما تن زدگانیم از آن زار بگریم / بر بخت بد خویش که از سور
از بوی خوش زندگی بافته بودیم / اکنون همه بی روی تو رنجور
روشن نشد این خانه تاریک دل ما / از شمع رخت تا همه بی نور بماندید
ناخورده یکی جرعه ز جام می عشقت / مانند عراقی همه مخمور بماندیم

وله

وله ایضا

بیا تا بیدلان زار ببینی / روان خستگان افکار ببینی
تن درماندگان رنجور یابی / دل بیچارگان بیمار ببینی
بکوی عاشقان خود گذر کن / که بر خاک درت خود خوار ببینی
بیابان خاک و خون افشان حیران و / ز هر جانب دو صد خون خوار ببینی
بپا جان عزیز مستمندان / که بر خاک درت خود خوار ببینی
یکی اندر دل زار ضعیفان / نظر کن تا غم و تیمار ببینی
نه بینی هیچ شادی در دل ما / ولی اندوه و غم بسیار ببینی
دلا با این همه امید در بند / مگر روزی رخ دلدار ببینی
چو افتادی عراقی رو مگردان / اگر خواهی که روی یار ببینی

وله ایضا قدس سره

سر بسر از لطف جانی ای پسر / خوشتر از جان چیست آنی ای پسر
میل دلها جمله سوی روی تست / رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آیی هر زمان / کز صفا آب روانی ای پسر
از می چشمان ارچه سرمستی مکن / با حریفان سرگرانی ای پسر

وله ایضا

وله ایضا

وعده می ده اگرچه کژ بود … کز بهانه در امانی ای پسر
بر لب خود بوسه ده وانگه ببین … ذوق آب زندگانی ای پسر
زان شدم خاک درت کز جام خود … جرعه بر من فشانی ای پسر
از لطافت در نیابد کس ترا … زان ببینم شد که جانی ای پسر
در دل و چشم ز حسن و لطف تو … آشکارا و نهانی ای پسر
نیست در عالم عراقی را دمی … بی لب تو زندگانی ای پسر

وله ایضاً طاب ثراه

مرا از هر چه می بینم رخ دلدار اولیتر … نظر چون میکنم باری بروی یار اولیتر
تماشای رخ خوبان چو خوش نیست اولی‌تر … تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولیتر
بپای چشم هر جایی جمال روی یارم بین … چو عاشق می‌شوم باری بر من خار اولیتر
ز روی بیش هر چه بکشایم نقاب روی او اولی … ز لعلش هر چه بر بندم مرا زنار اولیتر
کسی کاهل مناجاتست او را کنج مسجد به … مرا کاهل خراباتم در خمار اولیتر
فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا از من … لبش با جان من در کار و من بی کار اولیتر
چو زان لب در کشم جامی جهان را جرعه بخشم … جهان از جرعهٔ من مست و من هشیار اولیتر

ببیک ساغر در آشامم همه دریای هستی را … چو ساغر میکشم باری قلندروار اولیتر
خودکشا به پیران سر چه گردی گرد منجات … از این رندی و قلاشی نشوی بیزار اولیتر
نهان از چشم خود پیمانی مرا گفتا فلان می خور … که عاشق در همه کاری چو من می‌خوار اولیتر
عراقی را بخود بگذار و بیخود در خراباتی … که آنجا بیک خراباتی ز صد دیندار اولیتر

وله ایضاً قدس سره

گر نه سودای یار داشتمی … کی چنین ناله زار داشتمی
ور نه غیرت دمم فرو بستی … ناله مردم هزار داشتمی
بر در دوست گر رهم بودی … روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم … با فراقش چه کار داشتمی
چه غمم بودی ار درین تیمار … با غمش غمگسار داشتمی
یار درگه رم ار نظر کردی … به از این کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد و شناسی … کاشکی یادگار داشتمی
روزگارم شد ار نه غافلمی … ماتم روزگار داشتمی
بی رخ یار تا خوشست حیات … چه خوشستی که یار داشتمی

گر عراقی برون شدی ز میان / دلبر اندر کنار داشتمی

وله ایضاً طاب ثراه

روی ننمود یار چتوان کرد / چیست تدبیر کار چتوان کرد
در دو چشم پر آب نقش نگار / می نگیرد قرار چتوان کرد
در هر آیینه می نگنجد / عکس روی نگار چتوان کرد
هر سرا پیشه می نیابد / بر در وصل یار چتوان کرد
رفت عمر و نرفت در همه عمر / دست در زلف یار چتوان
کشت ما را بدو سپس چکنیم / با چنان دوستدار چتوان کرد
کشته عشق اوست بر در او / چون عراقی هزار چتوان کرد

وله ایضاً قدس سره

بی جمال تو ای جهان افروز / چشم عشاق تیره شد روز
دل پایوان عشق بازنیافت / تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق شی نبرد / خانه پرور دلا بجوز و بجوز

چه بلا بود کان بمن نرسید / زین دل جان گداز درداندوز
عشق میگویدم که ای طالب / چاک زن طیلسان و خرقه بسوز
دیگر از فهم خویش قصه مخوان / قصه خواهی بیا ز ما آموز
بنشان ای عراقی آتش خویش / پس چراغی ز عشق ما افروز

وله ایضاً طاب ثراه

نیست کاری به آنم و اینم / صنع پروردگار می بینم
چیره تن غالبست و دل واله / نیست پروای عقلم و دینم
سخنی گر ز تو بشنود گوشم / خوشتر آید ز جان شیرینم
در جهان گر دل از تو بر دارم / خود کرا بینم که بر تو گزینم
گرمیی کن کرم نخواهی کشت / هم بدان ساعدان سیمینم
با عراقی که عاجز غم تست / خود ستمگری مکن که مسکینم

وله ایضاً قدس سره

صلای عشق که ساقی ز لعل خندانش / شراب و نقل فرو ریخت بهر مستانش

بیا که بزم طرب ساخت و خوان عشق نهاد — برای مالب نوشین شکرافشانش
تبسم لب ساقی خوش است و خوشتر از آن — خرابی که کند باز چشم فتانش
بیک کرشمه جهان مست کرد جان ما را — که در بهشت نیارد بهوش رضوانش
خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی — که غمزه خوش ساقی بود خمستانش
ازین شراب یکی قطره بیش نیست که تو — گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
زعکس ساغر او پرتویست این که تو باز — همیشه نام نهی آفتاب تابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی — خود التفات نبودی بآب حیوانش
نگشت مست بجز غمزه خوش ساقی — ازان شراب که در داد لعل خندانش
نبود غیر بجز عکس روی او در جام — نظارگی که بود همنشین و هم خوانش
نظارگی منم و هم بمن هویدا شد — کمال او که بمن ظاهرست برهانش
عجب مدار که چشمش بمن نگاه کند — برای آنکه منم در وجود انسانش
نگاه کرد بمن دید صورت خود را — شد آشکار ز آینه راز پنهانش
عجب چرا بعراقی سپرد امانت را — نبود در همه عالم کسی نگهبانش
مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد — بدو سپرد امانت که دید تا دانش

وله ایضا قدس سره

گر ابر رحمت سایه افکند بر خاک — زمینیان همه دامن کشند بر افلاک
بمن نگر که بمن ظاهرست حسن رخت — شعاع خود ننماید اگر نباشد پاک
دل من آینه‌ایست پاک می‌دارش — گر روی پاک نماید چو باشد آینه پاک
لب تو بر لب من نه بیا و بوسه بده — چو جان من بلب آمد کجا برم تریاک
بتیغ غمزه مرا میزنی و می‌ترسم — که بر تو آید تیغی که میزنی بی باک
برای صورت خود سوی من نگاه کنی — وگرنه سوی عدم کی کنی نظر چالاک
مرا بزیور هستی خود بیارایی — زبهر آنکه بمن حسن خود کنی ادراک
اگر نبودی بر من لباس هستی تو — زبی نیازی تو کردمی گریبان چاک
مده ز دست پیکبارگی عراقی را — کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

وله ایضا قدس سره

ساز طرب عشق که داند که چه سازست — کز زخمه او نه فلک اندر تک و تازست
آورد بیک زخمه جهان را همه در رقص — خود جان و جهان نغمه این پرده نوازست
عالم چو صدا نیست ازین پرده که داند — کین پرده چه پرده‌ست و درین پرده چه رازست
رازیست درین پرده گر از وی شناسی — دانی که حقیقت ز چه در بند مجازست

معلوم کنی گر چه سبب خاطر محمود
پیوسته پریشان سر زلف ایاز است

محتاج نیاز دل عشاق چرا شد
چون رخ خوبان که همه مایهٔ ناز است

عشقست که هر دم بدگر رنگ بر اید
تا زیست بیکی جای و دگر جای نیاز است

در صورت عاشق چو بر اید همه سوز است
در کسوت معشوق چو آید همه ساز است

زان شعله که از روی بتان چشن بر افروخت
شمع دل عشاق همه سوز و گداز است

راهیست ره عشق بغایت خوش و نزدیک
هر ره که جز اینست همه دور و دراز است

مستی که خراب ره عشقست درین ره
خواب خوش مستیش همه عین نماز است

در صومعه چون راه ندادند مرا دوش
رفتم بدر میکده دیدم که فراز است

از میکده آواز بر امد که عراقی
در باز تو خود را که در میکده باز است

وله ایضا

در سرم عشق تو سودای خوشست
در دلم وصلت تمنای خوشست

ناله و زاری من هر نیمشب
بر در وصلت تقاضای خوشست

تا نه پنداری که بی روی خوشت
در همه عالم مرا جای خوشست

با سگان کشتن مرا شب تا بروز
گرد کوی تو تماشای خوشست

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

گرچه میکاهد غمت جان و دلم
یاد رویت راحت افزای خوشست

در دلم بنگر که از باد رخت
بوستان و باغ و صحرای خوشست

تا عراقی واله روی تو شد
در میان شهر رسوای خوشست

وله ایضا

با درد خستگانت درمان چکار دارد
با وصل کشتگانت هجران چکار دارد

از سوز بیدلانت مالک خبر نیابد
با عیش عاشقانت رضوان چکار دارد

در لعل تست پنهان صد گونه آب حیوان
آری ولی لب من با آن چکار دارد

هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند
کانجا که آن جمالست انسان چکار دارد

وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد
با خاتم سلیمان شیطان چکار دارد

جان من ز لب تو ما را که [illegible]
ورنه حیات جاوید با جان چکار دارد

دل می طپد که بیند در دیده روی خوبت
ورنه بزیر زلفت پنهان چکار دارد

عاشق که از در تو نشنید مرحبایی
چون حلقه بر در تو خندان چکار دارد

در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت
جایی که جان نباشد جانان چکار دارد

دل در غم عراقی وانگاه عشق باقی
در خانهٔ طفیلی مهمان چکار دارد

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وایضاً له

ای همه میل دل من سوی تو   قبلهٔ جانم خم ابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل من   برده خوابم نرگس جادوی تو
بر امیدان جانباری دلم   در خم چوگان زلفت گوی تو
آمدم در کوی امید تو باز   تا مگر بینم رخ نیکوی تو
من جگر تفسیده بر خاک درت   آب حیوان رایگان در جوی تو
ای امید من روا داری که من   باز گردم ناامید از کوی تو
لطف کن دست جفا از من بدار   من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده ام بر درگهت   تا مگر یابم زمانی بوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت   چشم امیدم بمانده سوی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن   چون فرو ماندم ز جست و جوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ   تا شده یکلحظه هم زانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود   از نسیم جانفزای موی تو
خود عراقی جان شیرین کی دهد   تا بکام دل نه بیند روی تو

وایضاً له

وایضاً له

ترک من ای من غلام روی تو   جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات   خوشتر از ماه تمام آن روی تو
خرم آن عاشق که بیند آشکار   بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل که یابد هر سحر   از گل و گلزار عالم بوی تو
حیف نبود با چنین تشنه جگر   وآب حیوان رایگان در جوی تو
غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد   تا چه خواهد کرد با ما خوی تو
من چو چنبر در پای تو اندر خم   بر سر آیم عاقبت چون موی تو
چون دل من در سر زلف تو شد   هم شود که گاه هم زانوی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان   چون نهان شد در خم گیسوی تو
هر زمان جایی دگر پی گم کنی   تا عراقی ره نیابد سوی تو

وایضاً له قدس الله سره

ای آرزوی جان و دلم آرزوی تو   بیمار گشته به نشود جز ببوی تو
باری بپرس حال دل ناتوان من   بنگر چگونه می طپد از آرزوی تو
از آرزوی روی تو جانم بلب رسید   بنمای رخ که جان بدهم پیش روی تو

وایضاً له

وله ایضاً

[illegible]

حال دل ضعیف چنین زار کی شدی — گر یافتی نسیم گلستان کوی تو
در راه جست و جوی تو مرجانی دوید — در ره بماند و راه نیاورد سوی تو
از لطف تو سزد که کنون دست گیرش — چون باز مانده است از آن جست و جوی

وله ایضاً طاب ثراه

ای دل و جان عاشق زار توام — گشته اندوه و تیمار توام
آشتی کن با من آزرم بدار — من نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر — عفو کن من خود گرفتار توام
شاید ار یکدم غم کارم خوری — چونکه من هم بسته غمخوار توام
حال من می پرس گاهی از لطف — چونکه من رنجور و بیمار توام
چون عراقی نیستم فارغ ز تو — روز و شب جویای دیدار توام

وله ایضاً روح الله روحه

طاب روح النسیم بالاسحار — این دور الندیم بالادوار
در خماریم کو لب ساقی — نیم مستیم کو کرشمهٔ یار

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

طره‌ای گو که دل در او بندیم — چهره‌ای گو که جان کنیم نثار
جز که ز لعل یار نوشین لب — بکف آریم جام نوش گوار
کو جز این باده باز نهاید — نیم مستان عشق از خمار
در سر زلف یار دل بندیم — که بروز آید آخر این شب تار
ز آفتابی که کون ذره اوست — برفروزیم ذره وار عذار
تا همه نور آفتاب بود — نبود پیش ذره را آثار
چونکه هم رنگ آفتاب شویم — شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
کاشکار و نهان او مائیم — لیس فی الدار غیرنا دیار
کاشکی بودی بجای دم قدمی — یا ظهوری بجای این اظهار
یا در اول نهان شدی آخر — یا در انوار طی شدی اطوار
یا نبودم نبود هم پستی — گر دمی آن نفس بجان اقرار
ورنشد این بیان نزار و شن — جام گیتی نمای را بکف آر
تا به بینی در او که جمله یکیست — خواه یک صد شمار و خواه هزار
هر پراکنده‌ای که جمع شود — بر زبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی — آشکارا نگشتی این اسرار

وله ایضاً

[illegible]

وایضاً له

وایضاً له طاب ثراه

امروز مراد در دل جز یار نمی‌گنجد / وز یار جهان پر شد کاغیار
در چشم پر آب من جز دوست نمی‌یابم / در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد
با این همه شادم من کاندر دل تنگ من / غم جای نمی‌گیرد و تیمار نمی‌گنجد
این قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی / از شادی آن در پوست چون نار
رو بر در او مست از عشق رخش زیرا / در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد
شیدای جمال او در خلد نیاساید / مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد
چون پرده براندازد عالم بسر اندازد / جایی که یقین آمد پندار نمی
هم دیدهٔ او باید تا حسن رخش بیند / کانجا که جمال اوست ابصار نمی
از گفت بد دشمن آزرده نگردم زانک / با دوست مراد دل آزار نمی‌گنجد
جانم در دل میزد دل گفت برو کین دم / با یار درین خلوت دیار نمی‌گنجد
خواهی که درون آیی بگذار عراقی را / کاندر تتق انوار اطوار نمی‌گنجد

وایضاً له قدس سره

وایضاً له

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد / کام جان را پر شکر خواهیم کرد
دامن از اغیار در خواهیم چید / سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید / گر به مه روی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت / گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم گشت / دست با وی در کمر خواهیم
چون کمان ابروان برزه کند / پیش تیرش جان سپر خواهیم
از حدیث یار و آب چشم ما / گوش و دامن پر گهر خواهیم
ماجرایی رفت ما را با لبش / دوستان را زان خبر خواهیم
تا عراقی نشنود اسرار ما / ماجرا را مختصر خواهیم کرد

وایضاً له روّح روحه

چه خوش بودی دریغا روزگارم / اگر با من خوشستی غمگسارم
بآب دیده دست از خود بشویم / کنون کز دست بیرون شد نگارم
نگارا بر تو نگزینم کسی را / تویی از جمله خوبان اختیارم
مرا جانی و میدارم ترا دوست / عجب نبود که جان را دوست دارم

وایضاً له

وایضاً له

مرا تا کار با زلف تو افتاد | پریشان‌تر ز زلف تست کارم
مرا کار آنکه زلف تو باشد | به بین چون باشد آرام و قرارم
ببوی آنکه دامان تو گیرم | نشسته بر سر ره چون غبارم
در آویزم بدامان تو یکشب | مگر روزی سر از جیبت برآرم
عراقی دامن او گیر و خوش باش | که من با تو درین اندیشه یارم

وله ایضاً طاب ثراه

بیا کین دل سر هجران ندارد | بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان | که خسته طاقت هجران ندارد
بیا تا پیش روی تو بمیرم | که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست یکدم | که بی جان زیستن امکان ندارد
بهر دم ز انتظار روز وصلت | شب هجران مگر پایان ندارد
بیا تا روی خوبت را ببینم | که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
ز من بپذیر جانا نیم جانی | اگرچه قیمتی چندان ندارد
چه باشد گر فراقت والهی را | چنین سرگشته و حیران ندارد

وصالت تا ز غم خونم بریزد | عراقی را شبی مهمان ندارد

وله ایضاً قدس سره

تماشا میکند مردم دلم در باغ رخسارش | بکام دل همی نوشد می لعل شکربارش
دلی دارم مسلمانان چو زلف یار هرجایی | همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش
چه خوش باشد دل آن لحظه که در باغ جمال او | گهی گل چیند از رویش گهی شکر ز گفتارش
گهی در باغ رخ غلطان چو زلف بیقرار او | گه از جام لبش سرمست همچون چشم خمارش
از آن خوشتر تماشایی نباشد بود در عالم | که بیند دیده عاشق بخلوت روی دلدارش
چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم | که تا روز قیامت هم نخواهم یافت هشیارش
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانان است | ز صد خلد برین بهتر بهار و باغ و گلزارش

وله ایضاً قدس سره

بیک کرشمه که چشمت بر ابروان انداخت | هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده کرد | که هرکه جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم چو در سر زلف تو شد توان که که | ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت

وله ایضاً

رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود
که برقع از رخ تو بر نمی توان انداخت

حلاوت لب تو دوش یاد میکردم
بسا شکر که دل آن لحظه با دهان انداخت

من از وصال تو دل برگرفته بودم لیک
زبان لطف توام باز در گمان انداخت

قبول تو دل خلقی بصدر وصل نشاند
دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت

چه قدر دارد جانا دلی توان بردم
بر آستان درت صد هزار جان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

وله ایضاً قدس سره

هیهات کز این دیار رفتم
نا کرده وداع یار رفتم

چه سود قرار وصل جانان
اکنون که من از قرار رفتم

بر خاک در تو بوسه دادم
با دیدهٔ اشکبار رفتم

بگذاشتم ای عزیز چون جان
دل نزد تو یادگار رفتم

زنهار دل مرا نگه دار
چون من ز میان کار رفتم

بردند باضطرارم ای دوست
زاینجا نه باختیار رفتم

غمخواره و مونسم تو بودی
بی مونس و غمگسار رفتم

وله ایضاً

از خلق کریم تو ندیدم
یک عهد چو استوار رفتم

چون از لب تو نیافتم کام
ناکام بهر دیار رفتم

نایافته مرهمی ز لطفت
دلخسته و جان فکار رفتم

شکرانه بده که از در تو
چون محنت روزگار رفتم

تو خرم و شاد و کامران باش
کز شهر تو سوگوار رفتم

در قصهٔ درد من نظر کن
بنگر که چگونه زار رفتم

وله ایضاً طاب ثراه

باز در دام بلا افتاده ام
باز در چنگ عنا افتاده ام

این همه غم زان بسوی من رخ نهاد
کز رخ دلبر جدا افتاده ام

یاد ناورد آن نگار بی وفا
از من بیچاره تا افتاده ام

دست من نگرفت روزی از کرم
تا ز دست او ز پا افتاده ام

ننگ می دارد ز درویشی من
چون کنم چون بی نوا افتاده ام

بر درش گر مفلسان را بار نیست
پس من مسکین چرا افتاده ام

هم نیم نومید از درگاه او
گرچه درویش و گدا افتاده ام

وله ایضاً

عاقبت هیچ نشود کارم چو من	بر سر کوی رجا افتاده ام
هان عراقی غم مخور گز بهر تو	بر در لطف خدا افتاده ام

وله ایضا طاب ثراه

اندوه چه کنی چرا عراقی	مانا که ز جفت خویش طاقی
غمگین مگر از فراق یاری	شوریده مگر ز اشتیاقی
خون خور که درین سرای پرغم	با هجر همیشه هم وثاقی
یاران ز شراب وصل مستند	مخمور تو از شراب و ساقی
تا کشته همی ز خویش فانی	خواهی که شوی بدوست باقی
جان کن که نه لایق وصالی	خون خور که تو درخور فراقی
چون لایق نیست وصل یارت	ای کاش نبودی ای عراقی

وله ایضا قدس سره

از میکده تا چو شور برخاست	کاندر همه شهر شور و غوغاست
باری بنظاره برون آی	کان روی تو از در تماشاست

وله ایضا

[illegible]

پنهان چو شوی که عکس رویت	در جام جهان نمای پیداست
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد	رنگ رخش از چه زیباست
ور نه بجمال تو نظر کرد	چشم خوش نرگس از چه رعناست
تا یافت بنفشه بوی زلفت	ما را همه میل سوی صحراست
ما را چه ز باغ و لاله و گل	از جام غرض می مصفاست

وله ایضا طاب ثراه

جانا نظری که دل فگار است	بخشای که خسته نیک زار است
بشتاب که جان بلب رسیده است	دریاب کنون که وقت کار است
رحم آر که بی تو زندگانی	از مرگ بتر هزار بار است
دیریست که بر در قبولت	بیچاره دلم در انتظار است
نومید چگونه باز گردد	از درگه آنکه امیدوار است
تا خورده دلم شراب وصلت	از دردی هجر در خمار است
مگذار بکام دشمن ای دوست	بیچاره که دوستدار است
رسواش مکن بنزد دشمن	کز خود ز رخ تو شرمسار است

وله ایضا

[illegible]

خرم دل آنکسی که او را | اندوه و غم تو غمگسار است
یا دیش از این و آن نیاید | آنرا که چو تو نگار یار است
کار آن دارد که بر در تو | هر لحظه و هر دمیش بار است
نه آنکه همیشه چون عراقی | بر خاک درت چو خاک خوار است

وله ایضا قدس سره

ای امید جان عنایت از عراقی وامگیر | چاره سازانرا که بگذارم نبینیش از تو گزیر
مانده ام در تیه فرقت رهنمایا ره نمای | غرقهٔ دریای هجرم دستگیرا دست گیر
در دل زارم نظر کن کز غمت آمد بجان | چاره کن جانرا که شد در دست هجرانت اسیر
سوی من بنگر که عمری بر امید یک نظر | مانده ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر
نه از تو بویی یافته نه از زندگانی را خوشی | ساخته با دردی درمان تو مسکین فقیر
دل که سودای تو می پخت آرزو بیش جا نماند | کو تنور آرزو تا اندرو بندم فطیر
دایهٔ لطفت به شیر مهر پرورد ست جان | شیرخواره چون ز بد کیش باز گیرد دایه شیر
آفتاب مهر بر دل سایه افکن تا شود | در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر
گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت | گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر

وله ایضا

وله

در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | خوش شود از خلد برین گردد درکهای سعیر

وله ایضا قدس روحه

با درد خستگانت درمان چه کار دارد | با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید | با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد
گرد دلم خیالت تا بد عجب نباشد | در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد
سودای تو نگنجد اندر دلی که جانست | در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد
دل را خوشست با جان کو زان تست ورنه | بی روی تو دل من با جان چه کار دارد
بر بوی وصلت ای جان دل بر در تو ماندست | ورنه فتاده بر در جیران چه کار دارد
با عشق تست جانرا صد سر نهفته | لیکن دل عراقی با آن چه کار دارد

وله ایضا قدس سره

چه سبب دلم باز طرب میکند | باز طرب از چه سبب میکند
از می عشق تو مگر مست شد | کین همه شادی و طرب میکند
تا سر زلف تو پریشان بدید | شیفته شد شور و شغب میکند

وله ایضا

وله

طرهٔ طرار تو دل می‌بری ... بو العجبیهای عجب میکند
غمزهٔ غماز تو کرد انچه کرد ... فتنه نگر باز که لب میکند
بو العجبی بین که بدستان و مکر ... میبرد از من دل و خب میکند
هیچ نکوئی صنما تا غمت ... از من مسکین چه طلب میکند
بی ادبی کرد دلم لاجرم ... هجر نوازش نه که ادب میکند
روز نگوید بعراقی دلم ... آنچه بد و هجر تو شب میکند

ولهُ ایضا طاب ثراه

هر شب دل مسکینم بر خاک درت افتد ... تا بو که جو روز آید بر روی نظرت افتد
زیبد که ز درگاهت نومید نگردد باز ... آنکس که بامیدی بر خاک درت افتد
آیم بدرت افتم تا جور کنی کمتر ... از بخت بدم کوئی خود بیشترت افتد
ای دوست مرا نبود از تو طمع پرسش ... راضیم بدشنامی آن نیز اگرت افتد
من خاک شوم جانا در رهگذرت افتم ... آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد
گفتم که بده دادم بیداد فزون کردی ... پندار نه دانستم گفتم مگرت افتد
در عمری اگر یکدم خواهی که دهی دادم ... ناگاه جو وابینی راهی دگرت افتد

کم نال عراقی زان کین قصهٔ درد تو ... گر شرح دهی عمری هم مختصرت افتد

وایضاً له قدس سرّه

نیم جون یکدمی بی غم دلم غمخوار اولینز ... ندارم چون دلی خرّم تنم بیمار اولینز
نیابد هر که دلداری جو من از وجز اولی ... نه بیند هر که غمخواری جو من غمخوار اولینز
دلی کر یار خود بوئی بیابد بس فرو بارد ... چنین دل در کف هجران ابیر و خوار اولینز
وصال او نمی یابم تن اندر هجر او دادم ... بشادی جون نیم لایق مرا تیمار اولینز
جو درد او بود درمان تن من با توان خوشتر ... جو زخم او شود مرهم دلم افگار اولینز
جو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد ... بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولینز
دلا جون عاشقان باری بدرد او گرفتاری ... همی کن ناله و زاری کر عاشق زار اولینز
هر آنچه آرزو داری بروز از درگه او جوی ... زهر درگان زند مفلس در دلدار اولینز
عراقی در رخ خوبان جمال یار خود می بین ... نظر چون می‌بکنی باری بروی یار اولینز

وایضاً له طاب ثراه

نگارا کی بود کامید واری ... بیابد بر در وصل تو باری

چه خوش باشد که بعد از ناامیدی — بکام دل رسد امیدواری
بده کام دلم یکدم ار جانا — که دشمن کام گردد دوستداری
دلی دارم گرفتار غم تو — ندارد جز غم تو غمگساری
چنان خو کرده دل با غم که گویی — بجز غم خوردن او را نیست کاری
بیا ای جان و دل را یاری کن — که بیچاره ندارد جز تو یاری
بغم شادم ازان کاندر فراقت — ندارم از تو جز غم یادگاری
چه خوش باشد که جان من برآید — ز محنت وارهم یکبارگی باری
عراقی را ز غم جان بر لب آمد — چه میخواهد غمت از دلفگاری

و له ایضاً علیه الرحمة

مرا شادی از آن دارم که خوش در روی تو خندم — ندارم بیش ازین گریان بیا کت آرزومندم
بیا بنشین خوش و خندان به پیشم تا من حیران — بتو بر بیفشانم جان و در روی تو می خندم
چو با خود خوش نمی باشم بیا تا با تو خوش باشم — چو مهر از خویش ببریدم بیا تا با تو پیوندم
بیا ای نور مهجوری بپرسی حال رنجوری — بیا زان پیش کز عالم بکلی رخت بربندم
بیا کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم — بیا کز آرزوی تو همی صد بار جان کندم

مرا خوش دار چون خود را ببین اکنون که تو بر ستم — میازار از من بیدل که سر در پایت افکندم
ز لطف دلربای تو بیک گفتار خشنودم — ز وصلت چون نوای تو بیک دیدار خرسندم
وصالت ای ز جان خوشتر ببینم عاقبت روزی — ولیکن تا زنده یکدم از فراقت روز کی چندم
وطنگاه دل خود را بجز کوی تو نگزینم — تماشاگاه چشم جان بجز روی تو نپسندم
ز مستی عراقی هست بر پای دلم بندی — جمال خوب خود بنما که شادی دل ازین بندم

و له ایضاً قدس سره

پیش ازین با هم خوشت میبد آشتی — تا چه کردم کز کنم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می افکنی — چون مرا از خاک ره برداشتی
من هنوز از عشق جانی میکنم — تو مرا خود مرده انگاشتی
تا نیابم یکدم از محنت خلاص — صد بلا بر جان من بگماشتی
تا شبیخونی کنی بر جان من — صد علم از عاشقی بفراشتی
من ندارم طاقت آزار تو — جنگ بگذار آشتی کن آشتی
هان عراقی خون گری کامید تو — انجهان نامد که می انگاشتی

و له

وله ایضاً

[illegible]

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته	عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته	آرزوی بت غلغلی در آسمان انداخته
چشم بدرا تاب رویت آتشی افروخته	چون سپندی جان مشتاقان بر آن انداخته
روی بنموده جمالت باز پنهان کرده رخ	در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
دیدن رویت که دیرینه تمنای دلست	آرزوی در دل این ناتوان انداخته
چند می باشد دلی در آرزوی روی تو	بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته
بی تو عمرم شد دریغا وجه حاصل زان مرا	باز پیدا شد چو تیری از کمان انداخته
مانده ام در چاه هجران پای بر دنبال آه	دست در کام نهنگ جان ستان انداخته
هیچ نشنم باز در حلق عراقی ناگهان	جذبهای دلربایت ریسمان انداخته

وله ایضاً

دیده بختم دریغا کور شد	دل برون رفته اندر گور شد
دست کبرای دوست این بخت مرا	تا ببیند دشمنم کو کور شد
پایگاه دل که بودی جای تو	بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی لب شیرینت عمری تلخ گشت	شور بختی بین که عیشم شور شد

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

دل قوی بودم بامیدت ولیک	دل نداری چند زان رنجور شد
شور عشقت تا فتاد اندر جهان	چون دل من عالمی پر شور شد
عارت آمد از عراقی لاجرم	بی تو مسکین بی نوا و عور شد

وله ایضاً رحمة الله علیه

مرا ز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم	دلم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم
ز خود صبری و آرامی نمی یابم نمی یابم	ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم
ز روی لطف بنما رو که دردی را که من دارم	بجز روی تو درمانی نمی بینم نمی بینم
بیا کز خواهم دیدن که دور از روی خوب تو	بقای خویش چندانی نمی بینم نمی بینم
بگیر ای یار دست من که در گردابی افتادم	کز آن ره هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم
ز راه لطف و دلداری بیا سامان کارم کن	که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم
عراقی را بدرگاهت رهی بنما که در عالم	چنو سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم

وله ایضاً قدس سره

مرا درد تو درمان می نماید	غم تو مرهم جان می نماید

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

مرا کز جام عشق مست گشتم	وصال و هجر یکسان مینماید
چو من تن در بلای عشق دادم	همه دشوار آسان مینماید
بجای من غم تو شاد بادا	هر آن لطفی که بتوان مینماید
اگر یک لحظه بنماید مرا سوز	دگر لحظه دوچندان مینماید
دلم با این همه دیده زشادی	بهار و باغ و بستان مینماید
خیالت آشکارا می برد دل	اگر چه روی پنهان مینماید
لب لعل تو جانم می نوازد	بنفشه آب حیوان مینماید
ندانم تا چه فتنه خواهد انگیخت	گر زلفت بس پریشان مینماید
بدوران تو زان بشکست دلها	که حسنت بس فراوان مینماید
چو ذره در هوای مهر رویت	عراقی نیک حیران مینماید

وله ایضا نور مرقده

آشکارا کنم نهان تا چند	دوست میدارمت ببانگ بلند
دلم از جای خویش و صبر بشد	بعد از آن دیده بر رخ تو فکند
عاشقان تو تنگ معذورند	زانکه نبود تراکسی مانند

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

دیده کو رخ تو دیده بود	بخیال تو کی شود خرسند
بر تن ما تو حاکمی ای دوست	خواه راحت رسان و خواه گزند
ای ملامت کنان مرا در عشق	گوش من نشنود ز بیهشان پند
گر چه من دور مانده ام زبرت	با خیال تو کرده ام پیوند
آنچنان در دلی که پنداری	ناظرم در تو دایم ای دلبند
تو کجائی و ما کجا هیهات	ای عراقی خیال خیره مبند

وله ایضا قدس سره

باز مرا در غمت واقعه جانی است	در دل زارم نگر تا بچه حیرانی است
دل که ز جان سیر گشت خون جگر میخورد	بر سر خوان غمت باز بمهمانی است
هر که بخود باز ماند و ز سر جان برنخاست	باز گذارش بغم کو بغم ارزانی است
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم	هیچ نگوئی بد و کین چه پریشانی است
از دل من خون چکید بر جگرم نم نماند	تا ز غمت دیده ام در گهر افشانی است
رفت که بودی مرا کار بسامان دریغ	نوبت کارم کنون بی سر و سامانی است
صبح وصالم بماند در پس کوه فراق	روز امیدم چو شب تیره و ظلمانی است

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وصل چو تو پادشه کی بگدایی رسد — جستن وصلت مرا مایهٔ نادانی است
خیز دلا وصل چو تو ترک عراقی بگو — دوست مدارش که او دشمن پنهانی

وله ایضاً طاب مثواه

از غم عشقت جگر خونست باز — خود مپرس از دل که او چونست باز
هر زمان از غمزهٔ خونریز تو — بر دل من صد شبیخونست باز
تا سر زلف تو از دل جای ساخت — از سرای عقل بیرونست باز
حال دل بودی پریشان بیش ازین — زین چنین درهم که اکنونست باز
از فراق تو برای درد دل — صد بلا و غصه معجونست باز
تا جگر خون کردی ای جان ز انتظار — روزی دل بی جگر خونست باز
از برای دل بیار ای دیده خون — زانک حال او دگرگونست باز
گرچه می کاهد غم تو جان من — لیک مهرت هر دم افزونست باز
من چو شادم از غم و تیمار تو — پس عراقی از چه محزونست باز

وله ایضاً طاب ثراه

چون

در کف جور تو افتادم تو دان — تن بهجران تو در دادم تو دان
الغیاث ای دوست کز دست جفا — در کف صد گونه بیدادم تو دان
بر امید آنک بینم روی تو — لب ببستم دیده بگشادم تو دان
دل که از دیدار تو محروم ماند — بر در لطفت فرستادم تو دان
سالها جستم ندیدم روی تو — از طلب اکنون بایستادم تو دان
چون نیم نومید ز امید بهی — بر در امیدت افتادم تو دان
گر کسی حالم بداند گو بدان — از همه عالم چو آزادم تو دان
می گدازد تابش هجرت مرا — بر یخ است ای دوست بنیادم تو دان
گر ز نام من همی ننگ آیدت — خود مبر نامم مکن یادم تو دان
ور همی دانی که شادم ز اندوهت — هم باندوهی بکن شادم تو دان
چند نالم چون عراقی از غمت — روز و شب در سوز و فریادم تو دان

وله ایضاً علیه الرحمة

ای برده دلم برعنایی — این چه لطفست و این چه زیبایی
هم آنست کز غم عشقت — سر برارد دلم بشیدایی

وله

وله

وله

[illegible]

از جمالت خجل شود خورشید
تو ز برقع چو آفتاب منیر
در جمالت لطافتیست کر آن
آن ملاحت که حسن روی تراست
منقطع می شود زبان مرا
نیست بی روی تو عراقی را

گر تو برقع ز روی بگشایی
اندر ابر لطیف پیدایی
در نیابد کمال پیدایی
کس نه بیند مگر تو بنمایی
پیش وصف رخ تو گویایی
پیش ازین طاقت شکیبایی

وایضاً له طاب ثراه

مرا گر جز غم جان می برآید
درین تیمار گر بکدم غم تو
مرا شادی کجا باشد درین غم
مرا یک ذره اندوه تو خوشتر
اگر چه هر کسی از غم گریزد
مرا در سینه تاب اندوه تو
چو سر در پای اندوه تو افکند

غم عشقت ز جانم خوشتر آید
نپرسد حال من جانم برآید
که اندوه توام از در درآید
که یک عالم پر از سیم و زر آید
مرا چون جان غم تو در خور آید
بسی خوشتر ز آب کوثر آید
عراقی در دو عالم بر سر آید

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

بپرس از دلم آخر چه دل که قطره خون
ببین که پیش تو در خون دل همی غلتند
بمانده بی رخ زیبای دوست دشمن کام
نه پای آنکه ز پیش فراق بگریزد
کنون چه چاره که کار دلم ز چاره گذشت
طبیب دست کشید از علاج درد دلم
علاج درد عراقی بجز تو کس نکند

که بی تو زار چنان شد که می نگویم چون
چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون
فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون
نه دست آنکه ز دست بلا شود بیرون
گذشت آب چو از سر چه سود چاره کنون
چه سود درد اجل را علاج یا معجون
تویی که زنده کنی مرده را به کن فیکون

وایضاً له طاب مثواه

ای دوست مکن دل از من بی یار بجای
در کار من غمزده ای دوست نظر کن
زان پیش که در حسرت روی تو بمیرم
اینک بامیدی بدرت آمده ام باز
مرغ دل من بی پر و پرواز بماند

یکباره غمت کشت دلا از ببخشایی
بر حال من دلشده ای یار ببخشایی
بی پس و در بماندم ز تو زنهار ببخشایی
این بار دگر همچو دگر بار ببخشایی
در چاه فراق تو نگونسار ببخشایی

وله

[illegible]

[illegible]

آن رفت که آید ز من دلشده کاری | اکنون که فرومانده ام از کار بخشای
از کرده عراقی خجل و خوار بماندست | یکدم ز چنینم خجل و خوار بخشای

وایضاً له فی الموعظة

یکدم ای غافل ز یاد این و آن | یاد حق کن تا بمانی جاودان
تا فراموشت نگردد غیر حق | در حقیقت نیستی ذاکر بدان
چون فراموشت شد آنچه دون اوست | ذاکری گرچه بجنبانی زبان
خود نیابی چاشنی ذکر دوست | تا کنی یاد خود و سود و زیان
چون ز خود وز یاد خود فارغ شوی | شاهد مذکور گردی بی گمان
بگذری از ذکر اسما و صفات | چون شود مذکور جانت را عیان
ذکر ذاتت را فرو گیرد چنانک | تا بیابد یاد از دل و جان روان
واله و مدهوش گردی [illegible] | در جمال لایزال بی نشان
هرچه خواهی آن زمان یابی ازو | خود کسی خود را نخواهد آن زمان
این چنین دولت نیابی تو مگر | بر کنی دل را ز یاد این و آن
یاد ناید هیچ گونه حق ترا | تا مگر یادت کند با دیگران

وایضاً له

[illegible]

ای

وایضاً له

[illegible]

ای عراقی یاد غیر او مکن | تا مگر یادت کند با دیگران

وایضاً له قدس سره

وه که کارم ز دست می برود | روزگارم ز دست می برود
خود ندارم من از جهان چیزی | وانچه دارم ز دست می برود
یکدمی از جهان و آن دم نیز | چون برآرم ز دست می برود
بر زمانه چه دل نهم که روان | همچو یارم ز دست می برود
در خزان ار دلی بدست آرم | در بهارم ز دست می برود
از پی صید دل چه دام نهم | کز شکارم ز دست می برود
چون کنم پیش یار جان افشان | کز نثارم ز دست می برود
نیست جز آب دیده در دستم | زان نگارم ز دست می برود
طالعم بین که در چنین غمها | غمگسارم ز دست می برود
بخت بنگر که پای بر دم مار | یار غارم ز دست می برود
دستگیرا نظر بکارم کن | همین که کارم ز دست می برود

وله

وایضاً له

[illegible]

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پرده ما بدرید هم توبه ما بشکست

بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست

زلفش گرهی بگشود شور از دو جهان برخاست
جان دل ز جهان برداشت و اندر سر زلفش بست

در دام سر زلفش ماندیم همه حیران
وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست

چون دل ز غمش خون شد آمد بحث زلف او
غرقه زند از حیرت در هر چه بیابد دست

چون سلسله زلفش بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم وز هستی خود وارست

دل در سر زلفش شد از طره طلب کردم
گفتا لب او خوش باش اینک بر ما پیوست

با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست
با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگسست

از غمزه و روی او که مستم و که هشیار
وز طره و لعل او که نیستم و که هست

میخواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
زاغیار بترسیدم گفتم سخنی سربست

و له ایضا طاب ثراه

من که هر لحظه زار می گریم
از غم روزگار می گریم

از غم عشق یار می نالم
وز فراق نگار می گریم

دلبری بود در کنار مرا
کرد از من کنار می گریم

دوش با شمع گفتم از سر سوز
گر من از عشق یار می گریم

ماتم بخت خویش میدارم
زان چنین سوگوار می گریم

با چنان خنده گریه تو ز چیست
گر تو بس دلفگار می گریم

داشتم گفت دلبری شیرین
زو شدم دور زار می گریم

چون عراقی حدیث او بشنید
زارتر من ز یار می گریم

و له ایضا قدس سره

گرچه ز جهان جوی نداریم
هم بر بجهان فرو نیاریم

زانجا که جناب همت ماست
عالم همه حبه ای شماریم

خود با دو جهان چه کار ما را
ما شیفته یکی نگاریم

کی صید جهان شویم چون ما
در بند کمند زلف یاریم

بر دل همه مهر او نویسیم
بر جان همه نقش او نگاریم

این خود همه هست و بر در او
از خاک بتر هزار باریم

ما خود خجلیم از رخ یار
با آنکه ز عشق یار زاریم

از کرده خود سیاه روییم
وز گفته خویش شرمساریم

رویش بکدام چشم بینیم … وصلش بچه روی چشم داریم
ما در خور تو نه ایم لیکن … با این همه هم امید داریم
ای دوست کناه ما همینست … کز دیده و جانت دوست داریم
بر بوی نظارهٔ جمالت … دیر است که تا در انتظاریم
باری بنظاره برون ای … بنکر که چکونه جان سپاریم

وله ایضاً طاب مرقده

باز هجر یار دامانم کرفت … باز دست غم کریبانم کرفت
چنک در دامان وصلش میزدم … هجرش اندر تاخت و دامانم کرفت
جان ز تن از غصه بیرون خواست شد … محنت آمد دامن جانم کرفت
در جهان یکدم نبودم شادمان … آن زمان کاندوه جانانم کرفت
آتش سوداش ناکه شعله زد … در دل غمکین حیرانم کرفت
تا چه بد کردم که بد شد حال من … هرچه کردم عاقبت آنم کرفت

وله ایضاً علیه الرحمة

تنک آمدم از وجود خود تنک … ای مرک بسوی من کن آهنک
بازم خور ازین غم فراوان … فریاد رس ازین دل تنک
تا چند آخر امید پایم … تا کی بامید بوی یا رنک
کی بو که ز خود خلاص یابم … فارغ کردم ز نام وز ننک
افتادم در خلاب محنت … افتان خیزان چو لاشه لنک
کر بر در دوست راه جویم … یک کام شود هزار فرسنک
ور جانب خود کنم نکاهی … در دیدهٔ من فتد دو صد سنک
ور هیچ بسوی کل برم دست … آید همه زخم خار در چنک
ور در ره راستی شوم راست … چون درنکرم روم چو خرچنک
دارم کلها ولی نه از دوست … از دشمن پر فسوس و نیرنک
با دوست مرا همیشه صلح است … با خود بوده است مرا جنک
این جمله شکایت از عنا نیست … کو بر تن خود کشت سرهنک

وله ایضاً طاب ثراه

ای راحت روح هر شکسته … ببخشای بلطف بر شکسته

وله

بر جان من شکسته رحم آر / کاشکسته ترم ز هر شکسته

پیوسته ز غم شکسته بودم / این لحظه شدم بتر شکسته

ای یار غمت شکسته پشتم / تو رخ ز شکسته بر شکسته

بر سنگ مزن تو شیشهٔ ما / بی قدر شود گهر شکسته

ای تیر غمت رسیده بر دل / پیکان تو در جگر شکسته

بی لطف تو کی درست گردد / جانا دل من بسر شکسته

آمد بدرت ندید رویت / زان شد دل من مگر شکسته

در کوی تو چون پرد دگربار / آن مرغک بال و پر شکسته

دل بندهٔ تست در همه حال / گر غم زده است و گر شکسته

وایضاً له قدس سره

گرچه دل خون کنی از خاک درت نگریزیم / چو تو فریاد رسی کو که در و آویزیم

گذری کن که مگر با تو نشینیم دمی / نظری کن که خوشی از سر جان برخیزیم

مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه / از جبین خاک درین راه چه گرد انگیزیم

هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی / همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم

بیم است که در خون جگر غرقه شویم / پس کی بر خاک درت خون جگر میریزیم

تا دل گم شده را بر سر کویت یابیم / همه شب تا بسحر خاک درت می بیزیم

نیک و بد زان تو ایم یادگری ما مگذار / با تو آمیخته ایم یادگری نامیزیم

راه ده باز که نزد تو پناه آوردیم / بو که از دست غم آفی نفسی بگریزیم

وایضاً له طاب مرقده

جانا نظری که ناتوانم / بخشا که بلب رسید جانم

من خسته که روی تو نه بینم / بشتاب که سخت ناتوانم

دریاب که نیک دردمندم / آخر بچه روی زنده مانم

گفتی که بمردی از غم ما / تعجیل مکن که اندرانم

اینک بدر تو آمدم باز / تا بر سر کوت جان فشانم

افسوس بود که بهر جانی / از خاک در تو باز مانم

مردن به از آنکه زیست باید / بی دوست بکام دشمنانم

چه سود مرا ز زندگانی / چون از پی سود در زیانم

از راحت این جهان ندارم / جز درد دلی که زو بجانم

نهادم پای بر سر جان | زان دست کش غم جهانم
کاریم فتاده است مشکل | بیرون شد کار می ندانم
درمانده شدم که از عراقی | خود را بچه حیله وارهانم

وایضا له علیه الرحمة

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان | مطلوب تن وامق و عذرا همه اودان
بینایی هر دیدهٔ بینا همه او بین | زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه اودان
یاری ده محنت زده مشناس جز او کس | فریاد رس بی کس و تنها همه اودان
در سینهٔ هر غمزده پنهان همه او بین | در دیدهٔ هر دلشده پیدا همه اودان
هر چیز که دانی همه اودان که همه اوست | یا هیچ مدان در دو جهان یا همه اودان
بر لاله و گلزار و گلت گر نظر افتد | گلزار و گل و لاله و صحرا همه اودان
در هیچ پس و پیش و چپ و راست مبینی | پیش و پس و راست و چپ و بالا همه اودان
و آرزوی هست بجز دوست ترا هیچ | مقصود عراقی و تمنا همه اودان

وایضا له

وایضا له

وایضا له

چه خوش باشد دلا گر عشق یار مهربان میری | شراب شوق او در کام و نامش بر زبان میری
چو با تو شاد بنشیند ز هر چیت هست برخیزی | چو از رخ پرده برگیرد به پیشش شادمان میری
حیات جاودان خواهی بروی او بر افشان جان | بقای سرمدی یابی چو پیشش جان فشان میری
بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی | حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری
در آن لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود | که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان میری
نه بینی عاشقانش را که چون در خاک و خون غلتند | تو نیز ار عاشقی باید که اندر خون چنان میری
اگر می زندگی خواهی دل از جان و جهان بگسل | نیابی زندگی تا تو ز بهر این و آن میری
مقام تو ورای عرش و از دون همتی خواهی | که چون دونان درین عالم ز بهر یک دو نان میری
بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن | نه بهر چون می زنی امروز فردا آنچنان میری
اگر مشتاق جانانی چو مردی جاودان رستی | وگر عشقی دگر داری ندانم تا چه سان میری
بدو گر زنده یابی ز مرگ آسایش کلی | وگر زنده بجانی تو ضرورت جان کنان میری
عراقی گفتنت سهلست لیکن فعل می باید | وگر تو هم از ایشانی بمردن همچنان میری

وایضا له قدس سره

عاشقی دانی چه باشد بیدل و جان زیستن | جان و دل در باختن بر روی جانان زیستن

سوختن در هجر و خوش بودن بامید وصال / ساختن با درد و پس بر بوی درمان زیستن

تا کی ز هجران جانان ناله و زاری کنم / از حیات خود ملولم چند ازینسان زیستن

بس مرا زین زندگانی مرگ کو تا جان دهم / مرگ خوشتر کین چنین با درد هجران زیستن

ای ز جان خوشتر بیا تا بر تو افشانم روان / پیش تو مردن به از تو دور و هجران زیستن

بر سر کویت چه خوش باشد ببوی وصل تو / در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن

از خودم دور افکنی انگاه گویی خوش بزی / بیدلانرا مرگ باشد بی تو ای جان زیستن

ای عراقی جان بجانان ده گران جانی مکن / پیش ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

و له ایضاً علیه الرحمة

جانا حدیث عشقت در داستان نگنجد / حرفی ز عشق و بت در صد بیان نگنجد

چون آنکه جلالت جز کوی دل نباشد / خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد

سودای زلف و خالت جز در خیال ناید / اندیشه وصالت جز در گمان نگنجد

در دل چو عشقت آید سودای جان نماند / در جان چو مهرت افتد عشق روان نگنجد

دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید / جان کز تو رنگ بیند اندر جهان نگنجد

پیغام خستگانت در کوی تو که آرد / کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد

آن دم که عاشقانرا نزد تو بار باشد / مسکین کسی که آنجا بر آستان نگنجد

بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد / وانکه در آشنایت خود یک زمان نگنجد

جان داد و دل که روزی گوید حکایتی باید / نشناخت او که آخر جایی چنان نگنجد

آن دم که با خیالت دل را ز عشق گوید / گر جان شود عراقی اندر میان نگنجد

و له ایضاً طاب ثراه

ای حسن تو بی پایان آخر چه جمالست این / در وصف تو حیرانم آخر چه کمالست این

رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا / ای حسن رخت زیبا آخر چه جمالست این

حسنت چو برون تازد عالم سپر اندازد / هستی همه در بازد آخر چه جلالست این

عشقت سپه انگیزد خون دل ما ریزد / زین قطره چه برخیزد آخر چه قتالست این

در دل چو کنی منزل هم جان بری هم دل / از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالست این

وصلت بتر از هجران درد تو به از درمان / منع تو به از احسان آخر چه نوالست این

میدان دل ما تنگ قدر تو فراخ آهنگ / ای مرد و جهان در جنگ آخر چه مجالست این

از عکس رخ روشن آیینه کنی گلشن / ای مردم چشم من آخر چه مثالست این

عقل از همه بیکار و نقش تو خیال آرد / کی تاب رخت آرد آخر چه خیالست این

وله

جان ارچه بسی کوشد وز عشق تو نخروشد | کی جام لبت نوشد آخ چه محالست این
زلف تو کمند افکند و افکند دلم در بند | در سلسله ای جان چند آخ چه عقابست این
آن دل که بکوی تو می بود ببوی تو | خون گشت ز خوی تو آخ چه خصالست این
با جان من مسکین چه ناز کنی چندین | حال دل من می بین آخ چه دلالست این

وایضاً له طاب مرقده

بر درت افتاده ام خوار و حقیر | از کرم افتاده را دست بگیر
دردمندم در من مسکین نگر | تا شود درد دلم درمان پذیر
از تو نگریزد دل من یکزمان | کالبد را کی بود از جان گزیر
دایه لطفت مرا در بر گرفت | داد پیش از مادرم صد گونه شیر
چون نیابم بوی مهرت یکزمان | از دل و جانم برآید صد نفیر
دل که با وصلت جهان خو کرده بود | در کف هجرت کنون ماندست اسیر
باز هجرت قصد خونم میکند | کشته را بار دگر کشته مگیر

وایضاً له قدس سره

وله

ای مرا یکبارگی ز خویشتن کرده جدا | گر بدان شادی که دور از تو بمیرم حیا
دل ز غم رنجور و تو فارغ از و حال او | یار پرسی آخر که چون شد حال آن بیمار ما
شب خیالت گفت با جانم که چون شد حال دل | نعره زد جانم که آن مسکین بقا باد انتها
دوستان از ارگشتی ز از روی چو خود | در طریق دوستی آخر کجا باشد روا
بود آخر با تو دل را آشنایی پیش ازین | این کند هرگز که گردد آشنا با آشنا
همچنین در خاک و خون غلطانش باید جا بسر | خسته کامید دارد از نکورویان وفا
روز و شب خونابه اش باید فشاندن بر درت | دیده گر خاک درگاه تو جوید توتیا
دل برفت از دست و از تیمار تو چون شد جگر | نیم جانی ماند و آن هم تا توانی کو برا
از عراقی دوش پرسیدم که چون شد حال تو | گفت چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا

وایضاً له علیه الرحمة

کی از تو جان غمگینی شود شاد | کی آخر از فراموشی کنی یاد
نه پندارم که هجرانی گذارد | گر از وصل تو دلتنگی شود شاد
چنان دانم که حسنت کم نگردد | اگر گمت کند ناز تو بیداد
ز وصل خود بده کام دل من | گر از بیداد هجر آمد نفیر یاد

وایضاً له

بگشای از کرم بر خاکساری / که بی روی تو عمرش رفت بر باد
نظر کن بر دل امیدواری / که بر درگاه امید تو افتاد
بجز درگاه تو هر در که زد دل / عراقی را از آن در هیچ نگشاد

و ایضا له قدس سره

تا دل مسکین من بربوده‌ای / کمترک بر جان من بخشوده‌ای
تا مرا بر خویش عاشق کرده‌ای / روی خوب خود بمن ننموده‌ای
از وفا و دوستی کم کرده‌ای / در جفا و دشمنی افزوده‌ای
بر من مسکین نمی‌بخشی مگر / ناله‌های زار من نشنوده‌ای
کی خبر باشد ترا از حال من / من چنین در رنج و تو آسوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو / هیچ با من یکنفس خوش بوده‌ای
تا در خود بر عراقی بسته‌ای / صد در از محنت برو بگشوده‌ای

و ایضا له طاب مرقده

تا کی از ما یار ما پیچان بود / چشم ما تا کی چنین گریان بود

تا کی از وصلش نصیب بخت ما / محنت و درد دل و هجران بود
این چنین کز یار دور افتاده‌ام / چشم ما شاید که خون افشان بود
در فراقش دل ز جان آمد بجان / خود دگر بی یار برگ جان بود
بر امیدی زنده‌ام ورنه کرا / طاقت این هجر بی پایان بود
هیچ بر پیچست بی او کار ما / کار ما تا کی چنین پیچان بود
درد ما را نیست درمان در جهان / درد ما را روی او درمان بود
چون دل ما از سر جان برنخاست / لاجرم پیوسته سرگردان بود
چون عراقی هر که دور از یار ماند / چشم او گریان دلش بریان بود

و ایضا له قدس سره

کجایی ای دل و جانم که از غم تو بجانم / بیا که بی رخ خوب تو بیش می‌نتوانم
بیا به بین نه همانا که زنده خواهم ماند / تو خود بگوی که بی تو چگونه زنده بمانم
چگونه باشد دردا که در بماند یکی صبر / ز جان امید بریده ز دوری تو چنانم
ببرد این دل و اندر میان بحر غم افکند / سپرد آن بکف صد بلا و رنج گرانم
بلا به پیش خیال تو دوش گفت دل من / که پای بیشترک نه ز دست غم برهانم

وله

[illegible]

زگوشهٔ غم تو گفت می‌خورم غم کار | زجانبی سمت گفت غم مخور که درانم
درین غمم که عراقی چگونه خواهد بود | ندیده او رخ خوبت برای آن نگرانم

وله قدس سره

چه کردم دلبرا از من چه دیدی | که گلی از من مسکین رمیدی
چه افتادت که از من برگشتی | چرا یکبارگی از من بریدی
من از عشقت گریبان چاک کردم | تو خوش خوش دامن از من درکشیدی
بسی گفتم که مشنو گفت دشمن | علی رغم من مسکین شنیدی
چرا کردی بکام دشمنانم | نگوئی تا درین معنی چه دیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بود | بکام خویشتن باری رسیدی
بتیر غمزه جان و دل چه دوزی | که از رخ پردهٔ صبرم دریدی
نخندیده یکی گل ز بستان شادی | ز غم صد خار در جانم خلیدی
بکن آزاد و مفروشم اگرچه | بخوبی صد چو من بنده خریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری | عراقی را ز بهر غم گزیدی

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چه کرده‌ام که دلم در فراق خون کردی | چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی
چرا ز غم دل پر حسرتم بیازردی | چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی
نخست از چه بصد زاریم درون خواندی | باخر از چه بصد خواریم برون کردی
همه حدیث وفا و وصال میگفتی | چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید بیا | نظر بحال دلم کن ببین که چون کردی
لوای عشق برافراختی چنان در دل | که در زمان علم صبر سرنگون کردی
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا | ز بار محنت پشتم دوتا چو نون کردی
نگفته بودی بیداد کم کنم روزی | چو کم نکردی باری چرا فزون کردی
هزار بار بگفتی نکو کنم کارت | نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی
بدشمنی نکند هیچکس بجای کسی | که تو بدوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل و جانم گداختی جگرم | بآتش غمم از بس که آزمون کردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت | چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی
سیاه روی دو عالم شدم که در حق | گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

وله علیه الرحمة

وله ایضاً

[illegible]

نگارا وقت آن آمد که یکدم زان من باشی | دلم بی تو بجان آمد بیا تا جان من باشی
دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من گردی | مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
بغم زان شاد می گردم که تو غمخوار من گردی | از آن با درد می سازم که تو درمان من باشی
بسا خون جگر جانا که بر خوان غمت خوردم | بوی آنک یکباری تو هم مهمان من باشی
منم دایم ترا خواهان و تو خواهان خود دایم | مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی
همه آن خودی جانا از آن با کس نپردازی | چه باشد ای ز جان خوشتر که یکدم آن من باشی
اگر تو آن من باشی ازین و آن نیندیشم | ز کفر آخر چرا ترسم که تو ایمان من باشی
ز دو رخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی بینم | بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی
فلک پیشم زمین بوسد چو من خاک در تو بیم | ملک پیشم کمر بندد چو تو سلطان من باشی
عراقی بس عجب نبود که اندر من بود حیران | چو خود را بنگری در من تو هم حیران من باشی

وایضاً له علیه الرحمة

جانا نظری بما نکردی | با خویشتن آشنا نکردی
یکدم بمراد ما نبودی | یک کار برای ما نکردی
یک وعدهٔ خود بسر نبردی | یک حاجت ما روا نکردی

ما را بوصال وعده دادی | وان وعدهٔ خود وفا نکردی
هر لابه که بر در تو کردیم | نشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را | بر خاک در تو جا نکردی
بس در دل تو چگونه گنجیم | چون بر در خود رها نکردی
در درد دل خستهٔ عراقی | دیدی بکرم دوا نکردی

وایضاً له قدس سره

سر عشقت کس نتواند گفت نه | در وصفت کی تواند سفت نه
دیدهٔ هر کس بجاروب مژه | خاک درگاهت تواند رفت نه
از گلستان جمال دلکشات | هیچ بیدل را گلی بشکفت نه
پیش خورشید رخت چون ذره ایم | آفتاب از ذره رخ بنهفت نه
حلقه در میزدم گفتی درای | اندران بودم که غیرت گفت نه
آخر این بخت مرا بیدار کن | هیچکس را بخت چندین خفت نه
لطف کن بی تو عراقی طاق ماند | ای بخوبی در جهانت جفت نه

وایضاً له طاب ثراه

دلی دارم چو دل محنت سرایی | که در وی خوش دلی را نیست جایی
دل مسکین چو غمگین تنها شد | که در عالم نباشد دلربایی
تن مهجور چون رنجور بنود | چه تاب کوه دارد رشته تابی
چگونه غرق خونابه نباشم | که در پستم نمی گیرد آشنایی
بمیرد دل چو دلداری نه بیند | بکاهد جان چو نبود جان فزایی
بنالم بلبل آسا چون ننالم | ز باغ دلبران بوی وفایی
بماندم پای در وادی خونخوار | نمی بینم رهی نه رهنمایی
نه دل را جز تحیر پای بندی | نه جان را جز تمنا دلگشایی
درین وادی فرو شد کاروان تنها | که کس نشنید آواز درایی
درین ره مردمی صد خون بریزند | نیارد خواستن کس خونبهایی
روانم نیز در بستت همت | که بگشاید در راحت سرایی
تنم هم کوشش میدارد کز این در | بگوش جانش آید مرحبایی
تمنا میکند مسکین عراقی | که دریابد بقا بعد از فنایی

وله ایضاً طاب ثراه

آمد بدرت امیدواری | کو را بجز از تو نیست یاری
محنت زده نیازمندی | خجلت زده گناهکاری
از گفته خود سیاه رویی | وز کرده خویش شرمساری
از یار جدا فتاده عمری | وز دوست بمانده روزگاری
بوده بدرت چنان عزیزی | دور از تو چنین بمانده خواری
خواهند ز خاک درگه تو | بیچاره به بویی یا غباری
شاید ز در تو بازگردد | نومید چنین امیدواری
زیبد که شود بکام دشمن | از دوستی تو دوستداری
بخشای ز لطف بر عراقی | کو ماند کنون و زینهاری

وله ایضاً طاب مرقده

افسوس که از در تو دور بماندیم | هیهات که از وصل تو مهجور بماندیم
گشتیم دگر باره بکام دل دشمن | کز نور تو ای دوست چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم چرا زار نگرییم | بر بخت بد خویش که از سور بماندیم
از بوی خوشت زندگی یافته بودیم | واکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم

کامی

خورشید رخت بر سر ما سایه نمیکند / بی روز رخت در شب دیجور بماندیم
روشن نشد این خانهٔ تاریک دل ما / از شمع رخت ما همه بی نور بماندیم
تا خورده یکی جرعه ز جام می وصلت / نیکو چو عراقی همه مخمور بماندیم

وله ایضاً طاب مثواه

نگویی یار کای غمخوار چونی / همیشه با غم و تیمار چونی
کجایی با فراقم در چه کاری / جدا افتاده از دلدار چونی
مرا دانی که بیمارم ز تیمار / نپرسی هیچ کای بیمار چونی
نیاری یاد از من کای زغمزار / درین رنج و غم بسیار چونی
و اگر چه زغم جان بر لب آمد / نخواهی گفت کای غمخوار چونی
تو گر چه بینی ام غلطان بخون در / نگویی کای فگار چونی
سحر کز با خیالت دیده می گفت / که هر شب با من بیدار چونی
خیالت گفت آری نیک زارم / ز بهر تو که هر شب زار چونی
سگ کویت عراقی را نگوید / شبی کای یار من بی یار چونی

وله ایضاً

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد / با عشق لطف و خالت ایمان چه کار دارد
با عشق دلگشایت عاشق کجا برآید / با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد
آری عجب نباشد گر دردلم نیایی / در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد
من نیز گر بگنجم در حضرتت عجب نیست / آنجا گران کمالست نقصان چه کار دارد
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد / در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد
گویند نیکوان را لطف ار کی نیاید / کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد
آری ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق / آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد / مالک چه زحمت آرد رضوان چه کار دارد
با عشق تست جانا صد سر پیر نهفته / لیکن دل عراقی با آن چه کار دارد

وله ایضاً برّد الله مضجعه

بیدلی را بی سبب آزرده گیر / خاکپاری را بخاک اسپرده گیر
خسته از جور عشقت کشته دان / و آنگهی از عشق رویت مرده گیر
گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم / جانم اندر تن چو خون افسرده گیر
چند خواهی کردن این جور و ستم / بیدلی از غم بجان آورده گیر

وله

[illegible]

برده هوش و دلم اکنون مرا / نیم جانی ماند آن هم برده گیر
گر بخواهی کرد تیمار دلم / از غم و تیمار جانم خورده گیر
ور عراقی را تو بنوازی کنون / عالمی از بهر او آزرده گیر

وایضاً له قدس سره

بپای دیده تا یکدم بگرییم / نیم چون خوشدل و خرم بگرییم
دمی بر جان پرحسرت بموییم / زمانی بر دل پرغم بگرییم
گهی از درد بی درمان بنالیم / گهی از زخم بی مرهم بگرییم
دل ما مرد بر تن خویش بموییم / چو عیسی رفت بر مریم بگرییم
چو کار از دست شد این گریه با ما / ندارد ارچه سودی هم بگرییم
اگرچه کرد او ما را فراموش / خوشی بر یاد آن همدم بگرییم
نشد جان محرم اسرار جانان / بر آن محروم نامحرم بگرییم
تن بیمار ما درهم شد از غم / بر آن بیچارهٔ درهم بگرییم
ز عمر ما چون دو دم ماندست باقی / بیا کین یک دو دم با هم بگرییم
عراقی را کنون ماتم بداریم / بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

وایضاً له

[illegible]

بجای

وایضاً له قدس سره

نگارا گرچه از من برشکستی / ز جانت بنده‌ام هر جا که هستی
ربودی دل ز من چون رخ نمودی / شکستی پشت من چون برشکستی
چو پیوستی ای جان با من اول / چو آخر مهر از من می‌گسستی
ز نوشش لب چو مرهم می‌ندادی / ز نیشش غمزه جانم از چه خستی
ز بهر کشتنم صد حیله کردی / چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگرچه یافتی از کشتنم رنج / ز زحمتهام باری باز رستی
مرا کشتی بطنز آنگاه گویی / عراقی از کف من نیک جستی

وایضاً له علیه الرحمة

بازم از غصه جگر خون کرده / چشمم از خونابه جیحون کرده
کارم از محنت بجان آورده / جانم از تیمار و غم خون کرده
خود همیشه کرده بر من ستم / آن نه پیدا دست کاکنون کرده
ز بیداد خاک درت بر سر کنم / گر نه پیرایم خوار بیرون کرده

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

از من مسکین چه پرسی حال من	حالم از خود پرس تا چون کرده
هر زمان بهر دل مجروح من	مرهمی از درد مجنون کرده
چون نگریم زار چون بینم که تو	با عراقی دل دگرگون کرده

و من کلامه الرحمة

از در یار گذر نتوان کرد	رخ سوی یار دگر نتوان کرد
تا گذشته ز سر هر دو جهان	بر سر کوش گذر نتوان کرد
زانچنان رخ که تمنای دلست	صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
همچنین دیده که پر خونابست	همچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود	یاد حلوای شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوشش بگذار	دل ازین شیفته‌تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چکنم	راز خود جمله سمر نتوان کرد
غم او مایهٔ عیش و طربست	از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دل خون شد از تیمارش	عشق از سینه بدر نتوان کرد
ابتلا هست درین راه مرا	گر ازان هیچ خبر نتوان کرد
گفتم ای دل بگذر زین منزل	محنت آباد مقر نتوان کرد
گفت جایی که عراقی باشد	زود از آنجای سفر نتوان کرد

وله ایضاً طاب ثراه

آنرا که غمت ز در براند	بخشش همه در بدر دواند
وانرا که عنایت تو ره داد	جز بر در تو رهی نداند
وانکس که قبول عشقت افتد	از جمله جهانش وا ستاند
عاشق که گذر کند بکویت	جان پیش سگ درت فشاند
با وصل بگو که عاشقانرا	از دست فراق وا رهاند
بیمار تو شد دل من ای دوست	دور از رخ تو نمی تواند
بویت به نسیم کوی خود ده	تا وقت سحر بمن رساند
کین مرده ببوت زنده گردد	وز عشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی	بی وصل تو عمر بگذراند

وله ایضاً علیه الرحمة

ای یار بیا و یاوری کن
رنجه شو و غمگساری کن

آخر نه سگ در تو بودم
یادم کن و حق گزاری کن

ای نیک ز من همه بد آید
نیکی کن و بردباری کن

بر عاشق خود مگیر خرده
ای دوست بزرگواری کن

ای دل چو نزار افتاد این کار
رو بر در یار زاری کن

ای بخت بموی بر عراقی
وی دیده تو نیز یاری کن

وله ایضاً نوّر قبره

ای دل چو در خانهٔ خمار گشادند
می نوش که از می گره کار گشادند

در خود منگر نرگس مخمور بتان بین
در کعبه مرو چون در خمار گشادند

از خود بدر آ در رخ خوبان نظری کن
در صومعه منشین ره گلزار گشادند

بنگر که دو صد مهر ز یک ذره نمودند
از یک سر مویی که ز رخسار گشادند

تا باز گشادند سر زلف ز رخسار
از روی جهان زلف شب تار ربودند

تا مهر گیاهی ز گل تیره برون بود
بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند

تا لاله رخی در چمن آید بتماشا
از چهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند

از پرتو مل پردهٔ خورشید دریدند
در خندهٔ گل مبسم اشجار گشادند

تا کرده نسیم سحر آفاق معطر
در هر چمنی کلبهٔ عطار گشادند

تا که صبا کرد پریشان سر زلفی
کز بوی خوشش نافهٔ تاتار گشادند

در گوش دلم دوش کسی گفت عراقی
در بند در خود که در یار گشادند

چشم سر اغیار ببستند ز غیرت
وانگاه در مخزن اسرار گشادند

وله ایضاً طاب ثراه

نگارا از سر کویت گذر کردن نمی‌توان
بجز روی چو تو در عالم نظر کردن نتوان

چو آمد در دل تنگم غم تو شادمانی ننشست
ز ملک خویش سلطان را بدر کردن نتوان

مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دگر کردن نتوان

چو با ابروی تو چشمم به پنهانی سخن گوید
از آن معنی رقیبان را خبر کردن نمی‌توان

چو چشم مست خون ریزت ز مژگان ناوک اندازد
بجز جان پیش تیر او سپر کردن نتوان

گرفتم خود که بگریزم ز دام زلف دلگیرت
ز تیر غمزهٔ مستت حذر کردن نتوان

چو چشمت خون من ریزد نکویی این قدر باری
که خون بی گناهی را هدر کردن نتوان

مگویی با سر زلفت که رسوای جهانم کرد
بدبیران سر عراقی را سمر کردن نتوان

گر بر چپ ز نوای دوست نظر داشتمی
نظر از روی خوشت بهره چه بر داشتمی

چون من بیخبر از دوست ندارم خبری
باری از بیخبری کاشکی خبر داشتمی

در میان آمدی چون سر زلفت با تو
از سر زلفت اگر هیچ کمر داشتمی

گر بدادی جگرم وعدهٔ وصلت من هم
کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی

گفتیم صبر کن از صبر برآید کارت
کردمی صبر ز روی تو اگر داشتمی

خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان
گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی

دل گم گشتهٔ خود باز دگر یافتمی
بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی

گر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی
به ز بیماری دل گل بشکر داشتمی

کردمی بر سر کویت گهر افشانیها
بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی

گر عراقی نبدی پردهٔ نور بصرم
بر رخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی

وایضاً له علیه الغفران

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم
نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم

چه گنه کردم کز در تو دور افتادم
من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم

جرمم این است که ز جان دوستتر میدارم
از بی دوستی تو ببلا افتادم

حاصل از عشق ندیدم بجز از خون جگر
من بیچاره بعشق تو کجا افتادم

تا چه کردم چه گنه بود چه افتاد چه شد
چه خطا رفت که در ریغ و عنا افتادم

پای مردی کن و از روی کرم دستم گیر
که بشد کار من از دست و ز پا افتادم

چند نالم ز عراقی چکند بیچاره
که درین واقعهٔ بد ز قضا افتادم

وایضاً له علیه الرحمة

نمیدانم چه بد کردم که نیکم زار میداری
شب رنجوری خواهی دلم افگار میداری

ز رنجم راحتی داری ازینم در بری بیمار
بزاری کردنم شادی از آنم زار میداری

دلم را خسته میداری به تیغ غم روا باشد
به تیغ هجر جانم را چرا افگار میداری

چه آزاری ز من خود را بآزاری نمی آرم
که با شم خود گیرم که من چنین آزار میداری

مرا دشمن چه میداری که نیکت دوست میدارم
مرا چون یار میدانی چرا اغیار میداری

مرا گویی مشو غمگین که غمخوار تو شوم روزی
ندانم آن کنون باری مرا غمخوار میداری

نهی بر جان من منت که خواهی آیی به تیمارم
دلم خون شد ز تیمارت نکو تیمار میداری

کجا شد آنکه گه گاهی به دردم یاد میکردی
عزیزم داشتی اول کنون خوار میداری

اوحدی

به دروی قانعم از تو بدشنامی شنودم راضی | درین هم ما ایم بدیهی چگونه یا رمیداری
بهر رویی که بتوانم من از تو رو نگردانم | کرم برتخت بنشانی وگر بر دار میداری
تو هر کس کو فخر آرد نداری عار از و دانم | عراقی نیک بدنامست ازان زو عار

وله ایضاً علیه الرحمة

پشت بر روزگار باید کرد | روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده برگیرد | بر رخش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخش چو پروانه | سوختن اختیار باید کرد
از پی یک نظاره بر در او | سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت | دلت آینه وار باید کرد
تا ترا در بوته زار بگدازد | قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای | خویش چون خاک خوار باید کرد
ور تو خود را ز خاک به دانی | خود ترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایی | خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی گشت ز دوست وا دارد | زود تن ازوی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بود دشمن | پس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی خود را نگری | با خودت کارزار باید کرد
چون عراقی ز دست خود فریاد | هر دمت صد هزار باید کرد

وله ایضاً علیه الرحمة

مبند ای دل بجز در یار خود دل | امید از هرچه جز یارست بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند | ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای گیتی | کزین سودا بجز سودا چه حاصل
منه دل بر چنین محنت سرایی | که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار کلی | نخست آنگه قدم نه در مراحل
که راهی بس خطرناکست و تاریک | گذرگاهی بسخت دشوارست و مشکل
ز شوق او طپان می باش پیوست | میان خاک و خون چون مرغ بسمل
نمی بینی چو روی دوست یاری | حجابی پیش روی خود فرو هل
چو روی حق نه بینی دیده بردوز | نباید دید باری روی باطل
تو هم بربند رخت خود ازینجا | که همراهانت بربستند محمل

قدم بر فرق عالم نه عو ابتدی | نمانی تا در اینجا پای در گل

وله ایضا قدس سره

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد | بطعمه پشه عنقا شکار نتوان کرد
بگفت و گوی سخن عشق دوست نتوان گفت | بجست و جو طلب وصل یار نتوان
بدان مجنب که در خواب روی او بینی | خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد
دو چشم تو اگر از عاشقی پر آب بود | بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین بدیده خفاش | بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد
بچشم نرگس گونه نظر بوقت بهار | نظاره چمن و لاله زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بر درش ادب گفتا | ببوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
ببینم جان که تو داری و یکنفس که تراست | حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
برو به پیش سگان درش فکن جان را | که این متاع بران رخ نثار نتوان
بلا به پیش خیالش بشی همی گفتم | که دشمنی همه باد و سند از نتوان
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی | که بیش ازین دل من بیقرار نتوان
به پیش غمزه خونخوار جان مجروحم | هزار بار بروزی فگار نتوان کرد
ولی که با غم عشق تو در میان آمد | بهر کنه ز کنارش کنار نتوان
بدان که نام وصال تو برده ام روزی | بدست هجر مرا جان سپار نتوان
جواب داد خیالش که با سلیمانی | برای مور چه کار زار نتوان
میان هجر و وصالت گر اختیار دهند | ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان
رموز عشق عراقی چنین مگو روشن | که سر عشق چنین آشکار نتوان

وله ایضا علیه الرحمة

چه بد کردم چه شد از من چه دیدی | که تا که روی از من در کشیدی
چه افتادت که از من بر شکستی | چرا یکبارگی از من رمیدی
بهر تردامنی رخ می‌نمایی | چو از دیده من نا پدیدی
ترا گفتم که مشنو گفت بدگوی | علی رغم من مسکین شنیدی
مرا گفتی رسم روزت فریاد | عفا الله نیک فریادم رسیدی
دمی از پرده بیرون آی یاری | که کلی پرده صبرم دریدی
هم از لطف تو بگشاید مراکار | که جمله بسته‌ها را کلیدی
بخشتم برگزیدی از دو عالم | چو طفلی در برم می‌پروریدی

لب خود بر لب من می نهادی
حیاتی تازه در من می دمیدی

خوشا آن دم که با من شاد و خرم
میان آن چمن خوش می چمیدی

ز بیم دشمنان با من نهانی
لب زیرین بدندان می گزیدی

چو عنقا تا بچنگ آری مرا باز
ورای هر دو عالم می پریدی

مرا چون صید خود کردی تا خو
شدی با آشیان و آرمیدی

تو با من آن زمان پیوستی ای جان
که بر قدم لباس خود بریدی

از آن دم باز گشتی عاشق من
که در من روی خوب خود بدیدی

من ارچه از تو می آیم پدیدار
تو نیز اندر جهان از من پدیدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را برای خود گزیدی

وله ایضاً طاب مثواه

بیا بیا که نسیم بهار میگذرد
بیا که گل ز رخت شرمسار میگذرد

بیا که وقت بهارست و موسم شادی
مدار منتظرم روزگار میگذرد

ز راه لطف بصحرا خرام یکنفسی
که عیش تازه کنیم چون بهار میگذرد

نسیم کوی تو از لطف می برد هر دم
غمی که بر دل این جان فکار میگذرد

ز جام وصل تو ناخورده جرعه دل من
ز بزم عشق تو در سر خمار میگذرد

سحر گهی که بکوی دلم گذر کردی
بدیده گفت دلم کان نگار میگذرد

چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید
که نعره میزند و هر یک که یار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آوازی
از آن ز کوی تو زار و نزار می

وله ایضاً طاب ثراه

ز اشتیاق تو جانا دلم بجان آمد
بیا که با غم تو بر نمی توان آمد

بیا که با لب تو ماجرا نکرد هنوز
بجای خرقه دل و دیده در میان

بچشم مست تو گفتم دلم کجا بردی
لب تو گفت که اینک دلت بجان

بدید تا نظر من دو نا روان گشت
بسا که چشم مرا آب در دهان آمد

نیافت از دو جهان جز رخ تو در نظرم
از آنکهی که مرا چشم بر جهان آمد

ز روشنائی روی تو در شب تاریک
نمی توان بسر کوی تو نهان آمد

وله ایضاً علیه الرحمة

کشیدم رنج بسیاری دریغا
بکام من نشد کاری دریغا

بعالم در که دیده باز کردم | ندیدم روی دلدار ای دریغا
شدم نومید کاندر چشم امید | نیامد خوب رخسار ای دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالم | که در چشمم نزد خار ای دریغا
مرا یاریست کز من یاد نارد | که دارد این چنین یار ای دریغا
دل بیمار من نپسند پرسید | که چون شد حال بیمار ای دریغا
شدم صد بار بر درگاه وصلش | ندادم بار یکبار ای دریغا
زاندوه فراقش بر دل من | رسید هر لحظه تیمار ای دریغا
بسر شد روزگارم بی رخ او | نماند از عمر بسیار ای دریغا
نه بس ماند از عراقی تا بهوش شد | جهان گوید که مردار ای دریغا

وایضاً له قدس سره

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم | در آرزوی روی تو آنگاه نبینم
دریاب که از عمر دمی بیش نماندست | بشتاب که اندر نفس باز پسینم
فریاد که از هجر تو جانم بلب آمد | هیهات که دور از تو همه ساله حزینم
دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت | پس جان بدهم نیست تمنا جز اینم
آن روز دریغا که مرا دین و دلی بود | از دولت عشق تو نه آن ماند و نه اینم
از بهر عراقی بدرت آمده ام باز | فرمای چرا بم بروم یا بنشینم

وایضاً له قدس سره

تا کی از دست فراق تو ستمها بینم | هیچ باشد که دگر بار ترا باز ببینم
دل و دینم از سر زلف تو چو بویی یابم | ور ببینم رخت در دل اینها بینم
روی خوب تو که هر دم دگران می بینند | چه شود گر بگذاری که دمی ما بینم
ما که دور از تو ز هجرانت بجان آمده ایم | از فراق تو بگو چند بلاها بینم
خورد زنگار غمت آینهٔ دل افسوس | نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینم
گم شد آخر دل ما تا بر تو آمده ایم | تا بود کان دل گم گشته خود را بینم
گر بیابیم دلی بر سر کویت یابیم | ور ببینیم رخت در دل بینا بینم
روی بنمای که امروز ببینم رخت | گر ببا حسرت و اندوه که فردا
روی زیبای تو ای دوست بکام دل | تا عراقی به بمیرد نه همانا بینم

وایضاً له طاب ثراه

درمن نکرد یار دگر یار که داند | زین پس دهدم بر در خود بار که داند
از یاد خودم کرد فراموش بیکبار | یاد آورد از من دگران یار که داند
خون شد جگرم از غم و اندیشه که آن دوست | خشنود شود از من غمخوار که داند
بیمار دلم خسته جگر از غم عشقش | آید بعیادت بر بیمار که داند
ای دشمن بدخواه چه باشی بغمم شاد | باشد که شود دوست دگربار که داند
در بند امید ای دل و بگشای دو دیده | باشد که ببینی رخ دلدار که داند
روشن شود این تیره شب محنت عراقی | از صبح رخ یار وفادار که داند

وایضا له قدس سره

محنت سر مردمی ندارد | دولت دل همدمی ندارد
زاحسان زمانه دیده بردوز | کو دیده که مردمی ندارد
از خوان فلک نواله کم پیچ | کو گرده که گندمی ندارد
با درد بساز زانکه درمان | با جان تو محرمی ندارد
در تار حیات دل چه بندی | چون پود تو محکمی ندارد
دردا که درین سرای پرغم | کس دولت بی غمی ندارد

گر خوش دلیی درین جهان هست | باری دل آدمی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد | افسوس که خرمی ندارد
بنمای بمن دلی فراهم | کو محنت درهمی ندارد
کم خورد غم این جهان عراقی | زیرا که غمش کمی ندارد

وایضا له علیه الرحمة

دل دولت خرمی ندارد | جان راحت بی غمی ندارد
دردا که درون آدمی زاد | آسایش و خرمی ندارد
از راحتهای این جهان نی | جز غم دگر آدمی ندارد
ای مرگ بیا و مردمی کن | کین غم سر مردمی ندارد
ای غم بنشین که شادمانی | با ما سر همدمی ندارد
ای جان ز سرای تن برون شو | کین جای تو محکمی ندارد
منشین همه وقت با عراقی | کاهلیت محرمی ندارد

وایضا له طاب ثراه

وله

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

مبتلای هجر یارم الغیاث ای دوستان	از فراقش سخت زارم الغیاث ای
می طپیم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون	ننگرد در من نگارم الغیاث ای
از فراق خویش همچون دشمنانم می کشد	زانکه او را دوست دارم الغیاث ای
دیده اید آخر که چون بودم عزیز در کنش	بنگرید اکنون چه خوارم الغیاث ای
غصها و نامرادی میکشم از دست او	زهره بی کامی برارم الغیاث ای
یاد ناورد از من مسکین نپرسد حال من	این چنین یار نسبت یارم الغیاث
هم بنگذارد مرا تا پاسبان کوی او	روزگاری میگذارم الغیاث
جان فرستم تحفه نزد او و نپذیرد زمن	غم فرستد یادگارم الغیاث ای
قصها دارم ز جور او میان جان نهان	با کسی گفتن نیارم الغیاث ای
باز پرسید از من بیچاره ماتم زده	کز فراقش سوگوارم الغیاث ای
یار من باشید گر ننگ عراقی دارم	کز پی او شرمسارم الغیاث ای دوستان

وایضاً له طاب ثراه

ندیدم در جهان کامی دریغا	بماندم بی سرانجامی دریغا
گوارنده نشد از خوان گیتی	مرا جز غصه آشامی دریغا

[illegible]

وله

[illegible]

نشد از بزم وصل خوب رویان	نصیب بخت من جامی دریغا
مرا دور از رخ دلدار در دست	که آنرا نیست آرامی دریغا
فرو شد روز عمرم بر نیامد	از آن شیرین لبم کامی دریغا
درین امید عمرم رفت کاخر	کند یادم به پیغامی دریغا
چو وا دیدم عراقی نزد آن دوست	نمی ارزد به دشنامی دریغا

وایضاً له طاب ثراه

تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد	بسیار شد عنای تو این نیز بگذرد
عمرم گذشت و پیش مرا بیش نماند	خوش باش گر جفای تو این نیز بگذرد
ای بی نیاز و برگذری باز ننگری	ای جان من فدای تو این نیز بگذرد
آیم بدر گهت بگذاری که بگذرم	پیرامن سرای تو این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو نومید بازگشت	نشنیده مرحبای تو این نیز بگذرد
هرکس رسید از تو بمقصود و این گدا	محروم از عطای تو این نیز بگذرد
ای دوست تو مرا همه دشنام میدهی	من بیکسم دعای تو این نیز بگذرد
بگذشت اگر دوست همی داشتی مرا	دیگر شدست رای تو این نیز بگذرد

وایضاً له

[illegible]

وله

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو / بگذشت چون وفای تو این نیز بگذرد

وله ایضاً طاب ثراه

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت / جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو از گوشه کمین بگشود / هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

حدیث حسن تو هر جا که در میان آمد / ز ذوق هر که دلی داشت در میان انداخت

رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود / که برقع از رخ تو بر نمی‌توان انداخت

دلم که در سر زلف تو شد توان گر که / ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت

قبول تو همه را اندر آسمان جا کرد / مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت

من از وصال تو دل برگرفته بودم لیک / زبان لطف توام باز در گمان انداخت

حلاوت لب تو دوش یاد میکردم / بپا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت

چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید / بجای خرقه بقوال جان روان انداخت

وله ایضاً علیه الرحمة

خوشا دردی که درمانش تو باشی / خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند / خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی / کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری / که امید دل و جانش تو باشی

همه شادی و عشرت باشد ای دوست / در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار باید خوش کسی را / که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باک آید ز کس آن را که او را / نگهدار و نگهبانش تو باشی

وله ایضاً قدس سره

اکؤس تلألأت بمدام / ام شموس تهللت بغمام

از صفای می و لطافت جام / بر هم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جام است و نیست گویی می / یا مدام است و نیست گویی جام

تا هوا رنگ آفتاب گرفت / همه یکسان شدند نور و ظلام

چون شب و روز در هم آمیزند / رنگ و بوی سحر دهد بمشام

جام را از رنگ و بوی میدادند / تا ز پنهانی دمی دهد اعلام

رنگ جام از چه گشت گوناگون / از چرا افتاد بر روی این همه نام

وله ایضاً

وله

از دو رنگی ماست این همه رنگ / ورنه رنگ رنگ پیش نیست مدام
مجلس آراستند صبحدمی / تا صبوحی کنند خاصه و عام
خاص را باده خاصگی دادند / عام را دردی برسم عوام
عام از بوی باده مست شدند / خاصه خود مست یافتند مدام
مست ساقی برنگ و بو چه کنند / خاصگان را چه کار با پیغام
باده نوشان که کار آب کنند / خاک را نیز تر کنند مسام
جرعه کان ز خاک نیست دریغ / بر چو من خاکیی چراست حرام
ساقی ار صاف نیست دردی ده / باش کو هر چه هست پخته و خام
چه شود گر کنی درین مجلس / ناقصی را به نیم جرعه تمام
در دو عالم نگنجم از شادی / گر مرا بوی می رسد بمشام
ستر آن جام و باده کشف کنم / نزند تا غلط ره اوهام
باز گویم که آن چه رنگ و چه بوست / می کدامست و جام باده کدام
بوی وحدت ز رنگ و بوی صفاست / می تجلی ذات جام کلام

وله ایضا

چند ما قصد روی یار کنیم / وز غمش نالهای زار کنیم
روی در خاک کوی او مالیم / گذری بر در نگار کنیم
بر زبانی که بیدلان گویند / رمزکی چند آشکار کنیم
هجر او را که جان ما خون کرد / بکف وصل در سپار کنیم
حاش لله گرو کنیم گله / گله از بخت و روزگار کنیم
ما اگر با مراد او سازیم / ترک تدبیر و اختیار کنیم
زود پا بر بساط وصل نهیم / دست با دوست در کنار کنیم
چون لب یار شکر افشان شد / ما بشکرانه جان نثار کنیم
پیش رویش چو پرده برگرد / گر نمیریم پس چه کار کنیم
از عراقی چو رو بگردانیم / روی در روی غمگسار کنیم

وله ایضا علیه الرحمة

بی رخت جانا دلم غمگین مکن / رخ بگردان از من مسکین مکن
خود ز عشقت سینه ام خون کرده / از فراقت دیده ام خونین مکن
بر من مسکین ستم تا کی کنی / خستگی و عجز من می بین مکن

هرچه می خواهی بکن با من رواست — بی نصیبم زان لب شیرین مکن
چند نالم از جفا و جور تو — بس کن و بر من جفا چندین مکن
بهر من خسته که رنجور توام — گر نمیگوئی دعا نفرین مکن
در همه عالم مرا دین و دلست — دل فدای تست قصد دین مکن
خواه با من لطف کن خواهی جفا — من نیازارم بگفت کان کن این
با عراقی گر عتابی میکنی — از طریق مهر کن از کین

وله ایضا قدس سره

آنرا که چو تو نگار باشد — با خویشتنش چه کار باشد
ناخوش نبود کسی که او را — یاری چو تو در کنار باشد
ناخوش چو منی بود که بیتوست — دلخسته و جان فکار باشد
نازار ز من اگر بنالم — با تن زده سوگوار باشد
آنکس که جدا فتاد از تو — دور از تو همیشه زار باشد
وان دیده که او ندید رویت — شاید اگر اشکبار باشد
بیچاره کسی که در دو عالم — جز تو دگریش یار باشد

وله

خرم دل آنکسی که او را — اندوه تو غمگسار باشد
تا کی دلم ای عزیز چون جان — بر خاک در تو خوار باشد
نامد که اگر خسته را — بر درگه وصل بار باشد
تا چند دل عراقی آخر — در زحمت و انتظار باشد

وله ایضا طاب مثواه

ما چو قدر وصلت ای جان و جهان نشناختیم — لاجرم در بوته هجران جان بگداختیم
ما گر از سوز دل و درد جدائی سوختیم — سوز دل را مرهم از خوناب دیده ساختیم
بس که ما خون جگر خوردیم از دست غمت — جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم
در سماع دردمندان حاضر آ جانا دمی — بشنو این سازی که ما از سوز دل بنواختیم
عمری اندر جست و جویت دست و پائی میزدیم — عمر ما افسوس بگذشت و ترا نشناختیم
زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت که ما — بر بساط راستی نرد وفا کم باختیم
ما عراقی با غمت دیدیم خوش ما همچو او — از طرب فارغ شدیم و با غمت در ساختیم

وله ایضا طیب الله ثراه

نگارا از وصال خود مرا تا کی جدا داری چو شادم می‌توانی داشت غمگینم چرا داری
چه دلداری که هر لحظه دلم از غم بجان آری چه غمخواری که هر ساعت تنم را در بلا داری
بکام دشمنم داری و گویی دوستت دارم چگونه دوستی باشد که جانم در عنا داری
چه دانم تا چه کردستم من مسکین بجای تو که گر گردم هلاک از غم هلاک من روا داری
بکن رحمی که مسکینم ببخشایم که غمگینم بمیرم گر چنین دایم مرا از خود جدا داری
مرا گویی مشو غمگین که خوش دارم ترا روزی چو من گردم هلاک از غم تو آنگه خوش کرا داری
عراقی کیست تا لاف از غم عشق تو زند هر کو میان خاک و خون غلطان چو او صد مبتلا داری

و له ایضاً غفر الله له

تا کی از دست تو خونابه خورم مکن ای دوست که خون شد جگرم
لحظه لحظه بزنم دور از تو دم بدم از غم تو زارترم
نه همانا که درین واقعه من از کف اندوه تو جان ببرم
چه شود گر بگذاری تا من چو سگان بر سر کوت گذرم
اندرم بر درت از دوستیت دشمن آنجا مکن از در بدرم
دم بدم گرد درت خواهم گشت تا مگر بر رخت افتد نظرم

خود چنین غرقه بخون در کرمم کی توانم که بر رویت نگرم
تا من از خاک درت دور شدم نامد آخر که بپرسی خبرم
کرمت نیز نگفت از لطف که غم کار عراقی بخورم

و له ایضاً قدس سره

ای بتو زنده جسم و جان مونس جان کیستی شیفته تو انس و جان انس روان کیستی
عهد ز من گسسته با دگری نشسته رنج من شکسته راحت جان کیستی
چونکه ز من جدا شده چیست که آشنا نه گیرم از آن ما نه آخر از آن کیستی
نه از تو بمن رسید اثر نه برخت کنم نظر از تو دو کون بی‌خبر پس تو عیان کیستی
صید دلم بدام تو توسن چرخ رام تو ای دو جهان غلام تو جان و جهان کیستی
بر سر کوت چون سگان هر سحری کنم فغان هیچ نکو نئی ای فلان تو ز سگان کیستی

و له ایضاً

دل چو در دام عشق مضطرست دیده را جرم نیست معذورست
تا نظر در رخت بدیده دل گرچه از چشم ظاهرم دورست

[illegible]

ولَه

از شراب الست روز وصال — دل پستم هنوز مخمور است
دست از این عاشقی نمیدارد — دایم از یار اگرچه مهجور است
حال آشفته بر رخش فاش است — شعلهٔ نار پر تو نور است
حکم داری بهرچه فرمایی — گر عراقی مطیع و مأمور است

وله ایضاً طاب ثراه

رفت کار دل ز دست اکنون تو دان — جان امید اندر تو بست اکنون تو دان
دست و پایی میزدم تا بود دل — شد در این غم دل ز دست اکنون تو دان
شد دل بیچاره از دست جفات — زیر پای هجر پست اکنون تو دان
رفت عمری کآمدی کاری ز من — چون نگه عمرم برنشست اکنون تو دان
نیک نومیدم ز امید بهی — حالم از بد بدتر است اکنون تو دان
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی — خار غم در جان شکست اکنون تو دان
چون عراقی راندادی ره بخود — گمرهی شد خودپرست اکنون تو دان

وله ایضاً علیه المغفره

[illegible]

ولَه

[illegible]

ولَه

[illegible]

ای دوست الغیاث که جانم بسوختی — فریاد کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی — در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که سوختی زلف عشق خود مرا — لیکن ندانم این که چه سانم بسوختی
می سوزیم درون و برون دود آتش — پیدا نمی‌شود که نهانم بسوختی
آتش چگونه سوزد پروانه در غم — ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سود و زیان من ز جهان جز دلی نبود — آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
تا کی ز حسرت تو برآرم ز سینه آه — گز آه سوزناک دهانم بسوختی
بر خاک در که تو طپیدم بسی ز غم — چون مرغ نیم کشته طپانم بسوختی
تا کشتمت که کام عراقی ز لب بده — کامم گداختی و زبانم بسوختی

وله ایضاً طاب ثراه

نه از تو بمن رسید بویی — نه وصل تو ام نمود رویی
اندیشهٔ هجر دردناکت — آویخته جان من ز مویی
سودای تو در دلم فکنده — هر لحظه بتازه جست و جویی
با آنکه ز کشتن وصالت — دانم نرسد به بنده بویی

ولَه

[illegible]

لیکن شده ام با آرزو شاد ‖ ما را ز تو کم ز آرزوی
سودای محال درد ما غم ‖ افکنده بهر کنج های و هوی
افکن سر خویش را عراقی ‖ زیر خم زلف تو چو گوی

وایضاً له رحمه

با عشق تو ناز در نگنجد ‖ جز درد و نیاز در نگنجد
با درد تو درد درنیابد ‖ با سوز تو ساز در نگنجد
بیچاره کسی که از در تو ‖ دور افتد و باز در نگنجد
با داغ غمت درون سینه ‖ جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقی بهر حال ‖ سودای مجاز در نگنجد
در میکده با حریف قلاش ‖ تسبیح و نماز در نگنجد
در جلوه که جمال حسنت ‖ خوبی ایاز در نگنجد
انجا که رود حدیث وصلت ‖ یک محرم راز در نگنجد
وان دم که حدیث زلف افتد ‖ جز شرح دراز در نگنجد
با یاد لب تو در خیالم ‖ اندیشهٔ کار در نگنجد
چه ناز کنی عراقی اینجا ‖ جان باز که ناز در نگنجد

وایضاً له علیه الرحمة

تا زلف تو نگیرد دل بیقرار باشد ‖ تا روی تو نه بیند جان سوگوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام ‖ تا بوی تو نیابد دل بیقرار باشد
جانا ز عشق رویت جانم رسید بر لب ‖ تا کی در آرزویت بیچاره زار باشد
آنرا مخواه بیدل کو بی تو جان نخواهد ‖ آنرا مدار دشمن کت دوستدار باشد
درمان اگر نداری باری بدرد یاد آر ‖ گر دوست هرچه آید آن یادگار باشد
یا درد خوش توان بود عمری به بوی درمان ‖ با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد
خواهی بساز کارم خواهی بسوز جانم ‖ با کار ما چو شاهان ما را چه کار باشد
از انتظار وصلت آمد بجان عراقی ‖ تا کی غریب خسته در انتظار باشد

وایضاً له قدس سره

با عشق عقل فرسا دیوانه چه سنجد ‖ با شمع روی زیبا پروانه چه سنجد
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد ‖ با تاب بند مویت دیوانه چه سنجد

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وله ایضاً

[illegible]

با وصل جانفزایت جان را چه آشنایی | در کوی آشنایان بیگانه چه سنجد
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد | دل خود چه طاقت آرد ویرانه چه سنجد
گرچه خوشست لیکن کاشانه ایست جنت | در جنب حسن رویت کاشانه چه سنجد
با من اگر نشینی برچینم از سر جان | پیش بهشت رویت غمخانه چه سنجد
گیرم که خود عراقی شکرانه جان فشاند | در پیش آنچنان رو شکرانه چه سنجد

وله ایضاً طاب ثراه

باز دلم عیش و طرب میکند | هیچ ندانم چه سبب میکند
از می عشق تو مگر مست شد | کین همه شادی و طرب میکند
تا سر زلف تو پریشان بدید | شیفته شد شور و شغب میکند
تا دل من در سر زلف تو شد | عیش همه در دل شب میکند
برد ببازی دل جمله جهان | زلف تو بازی عجب میکند
طره طرار تو کرد آنچه کرد | فتنه نگر باز که لب میکند
می برد از من دل و گوید بطنز | باز فلانی چه طلب میکند
از لب لعلت چه عجب گر مرا | آرزوی قند و رطب میکند

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گر طلبد بوسه عراقی مرنج | گرچه همه ترک ادب میکند

وله ایضاً قدس سره

بیا که خانه دل پاک کردم از خاشاک | درین خرابه تو خود کی قدم نهی حاشاک
هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی | هزار جان بلب آری ز کس نداری باک
کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست | کدام جان که نگردد ز غمت گریبان چاک
دلم که خون جگر میخورد ز دست غمت | در انتظار تو صد زهر خورد بی تریاک
کنون که جان بلب آمد بهیچ در کارم | مکن که کار من از تو بماند در پیچاک
نه هیچ کیسه بری همچو طره ات طرار | نه هیچ راه زنی همچو غمزه ات چالاک
بلطف صید کنی صد هزار دل هر دم | ولی نگاه نداری دل یکی غمناک
دل مرا که بهر حال صید لاغر تست | چو می کشیش مفکن به بند بر فتراک
چو آفتاب بهر ذره مینمایی رخ | ولیک چشم عراقی نمی کند ادراک

وله ایضاً طاب مثواه

دو اسبه پیک نظر میدواند از چپ و راست | بجست و جوی نگاری که نور دیده ماست

وله ایضاً

[illegible]

مرا که جز رخ او در نظر نمی آید | دو دیده از هوس روی او پر آب چراست
چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم | چو با منست نگارم چه بنگرم چپ و راست
نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم | نظر چنین کند آنکس که او بخود بیناست
بنور طلعت تو یافتم جمال ترا | بآفتاب توان دید کافتاب کجاست
ز روی روشن هر ذره میشود روشن | که آفتاب رخت در همه جهان پیداست
بقامت خوش خوبان نگاه میکردم | لباس چون تو ندیدم بقد هر یک راست
شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد | ازان سبب کشش من همه سوی بالاست
شگفت نیست که در بند زلف تست دلم | که هر کجا که دلی هست هم دران سوداست
بغمزه گر بربودی دل همه عالم | ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست
اگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد | ز بهر چه شور و آشوب از جهان برخاست
وگر جهان سخن بسته تو بردن انداخت | سزد گر راز نگه داشتن نه کار صباست
ندید چشم عراقی نزا جهانک تو بی | ازانک در نظرش جمله کاینات هباست

وله علیه الرحمة

عشق بیغم عنست کو را دام نیست | در دو عالم زو نشان و نام نیست
پی بکوی او همانا کس نبرد | کاندران صحرا نشان گام نیست
در بهشت آباد چون روی او | جز دو چشم او رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام او | گرچه عالم خود برون از جام نیست
صبح و شام طره و رخسار او | گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست
ای صبا گر بگذری بر کوی او | نزد او ما را جز این پیغام نیست
کای ز ما بربوده آرام و قرار | بی تو ما را یکنفس آرام نیست
هر کسی را هست کامی در جهان | جز لبت ما را مراد و کام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد | نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد | کار ما جز با کمند و دام نیست
نیکبختی کیست کو در جهان | دوستی چون تست دشمن کام نیست
با عراقی دوستی آغاز کن | گرچه او در خورد این انعام نیست

وله طاب ثراه

یکلحظه دیدن رخ جانانم آرزوست | یکدم وصال آن مه تابانم آرزوست
در خلوتی چنانک نگنجد کسی دران | یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست

من رفته از میانه و او در کنار من — با آن نگار عیش پریشانم آرزوست
جانا در آرزوی تو جانم بلب رسید — بنمای رخ که فرقت دل و جانم آرزوست
گر بوسه از آن لب شیرین طلب کنم — تیره مشو که چشمهٔ حیوانم آرزوست
ور لحظه بکوی تو ناگه گذر کنم — عیبم مکن که روضهٔ رضوانم آرزوست
یکبار بوسه زلب خود ربوده ام — یکبار دیگر آن شکرستانم آرزوست
بر بوی آنکه بوی تو دارد نسیم گل — پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
از روی آنکه رونق خوبان زروی تست — دایم نظاره رخ خوبانم آرزوست
سودای تو خوشست و وصال تو خوبتر — خوشتر ازین وآن چه ندانم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست — در بند کفر مانده ام ایمانم آرزوست
درد دلم عراقی و درمان من توئی — از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

وله ایضاً علیه الرحمة

در جهان گر نه یار داشتمی — در جهان خود چه کار داشتمی
دست کی شستمی بخون جگر — گر بکف در نگار داشتمی
گر نبودی قرار و آرامم — جائی آخر قرار داشتمی

وله

وله ایضاً

ور مرا عشوه کمترک دادی — قول او استوار داشتمی
ور نگارم بمن نظر کردی — به ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میانه کم نشدی — دلبر اندر کنار داشتمی
با سپاه غمش بر آمدمی — با خود از بخت یار داشتمی
با عراقی اگر دلاورمی — روز و شب کارزار داشتمی

وله ایضاً طاب ثراه

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد — در بزم بحر نوشان ساغر چه کار دارد
جایی که عاشقانرا درس حیات باشد — ایبک چه وزن آرد سنجر چه کار دارد
جایی که این عزیزان جام شراب نوشند — آب زلال حیوان کوثر چه کار دارد
جایی که بحر معنی موج نقاب آرد — بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد
در راه پاکبازان زین خرقها چه خیزد — بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد
آن دم که آن دم آید آنجا نگنجد آدم — جایی که ره به پر آید منبر چه کار دارد
دایم نوای عراقی می گوی این حکایت — با بوی مشک معنی عنبر چه کار دارد

وله ایضاً

در کوی خرابات کسی را که نیاز است | هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند صلاح و ورع و زهد | آنچه از تو پذیرند در آن کوی نیاز است
اسرار خرابات بجز مست نداند | هشیار چه داند که در آن کوی چه راز است
تا مستی رندان خرابات بدیدم | دیدم بحقیقت که جز آن کار مجاز است
خواهی که درون حرم عشق خرامی | در میکده بنشین که ره کعبه دراز است
هان تا ننهی پای ببازی تو درین ره | زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است
از میکده‌ها نالهٔ دلسوز برآمد | در زمزمهٔ عشق ندانم که چه راز است
زان روی که از روی بتان شعله برافروخت | جان همه مشتاق در آن سوز و گداز است
در زلف بتان تا چه فریبست که پیوست | محمود پریشان سر زلف ایاز است
چون بر در میخانه مرا بار ندادند | رفتم بدر صومعه دیدم که فراز است
آواز ز میخانه برآمد که عراقی | در باز تو خود را که در میکده باز است

وله ایضا قدس سره

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی | بگو نظارگیان را صلای جانبازی
نقاب روی تو جانا منم که چون گویم | ز رخ نقاب برافکن مرا براندازی

ز رخ نقاب برانداز کو بسوز جهان | گر شمع روشنی آنکه دهر که بگدازی
عجب‌تر آنکه جهانی ز تو برون انداخت | بصد زبان و تو با وی هنوز می‌سازی
ز نقش روی تو تا هیچکس نشان ندهد | زمان زمان ز رخت نقش دیگر آغازی
رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد | بلی عجب نبود ز آفتاب غمازی
ز رخ نقاب برانداز و پس تماشا کن | که عاشقان تو چون میکنند جانبازی
بتیر غمزه چرا خسته میکنی دلها | چو چارهٔ دل بیچارگان نمی‌سازی
دلم که در سر زلف تو شد طمع دارد | ز پای بوس تو بر گردنان سرافرازی
اگر تنست و گر جان فدای تست همه | بهیچ وجه مرا با تو نیست انبازی
بساز با من مسکین که ساز بزم توام | ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی
صدای صوت توام گرچه زار می‌نالم | بدان خوشم که تو با ناله‌ام هم‌آوازی
از آن خوشست چو نی ناله‌ام بگوش جهان | که هیچ دم نزنم تا توام بننوازی
بهر چه می‌نگرم چون رخ تو می‌بینم | بگویم از همه خوبان بحسن ممتازی
کمال حسن ترا چون نهایتی نبود | چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی
همای عشق عراقی چو بال باز کند | کسی بدو نرسد از بلند پروازی

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

[illegible]

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم | باری بیا که جان را در پای تو فشانم
این هم روا ندارم کآیی برای جانم | بگذار تا برآید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت | بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم
دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم | از دست تو شکایت پیش کسان چه خوانم
کیسم که من بگویم لطف تو خود بگوید | کس نیست چند ناله هر شب بر آستانم
ای بخت خفته برخیز تا حال من ببینی | وی عمر رفته باز آ تا بشنوی بیانم
بگذشت و گفتی آخر کان خسته را بپرسم | وز محنت فراقش یکلحظه وارهانم
ای دوست گاه گاهی می کن بمن نگاهی | آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند | کز محنت فراقت پوسیده استخوانم
این طرفه‌تر که دایم تو با منی و من نه | چون سایه در پی تو گرد جهان برآیم
کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان | جانش بلب رسیده از تشنگی من آنم
خواهم که یک زمانی با تو دمی برآرم | از زحمت عراقی آن هم نمی توانم

وله ایضاً علیه الرحمة

گهی درد تو درمان مینماید | گهی وصل تو هجران مینماید

وله ایضاً

[illegible]

ولی

وله ایضاً

[illegible]

دلی کو یافت از وصل تو درمان | همه دشوارش آسان مینماید
مرا گه گه بدردی یاد میکن | که دردت عین درمان مینماید
بپرس آخر که بی من چونی ای جان | که حالم بس پریشان مینماید
مرا جور و جفا و رنج و محنت | ز غمت هر دم دگرسان مینماید
ز جان سیر آمدم بی روی خوبت | جهان بر من چو زندان مینماید
عراقی خود ندارد چشم ورنی | رخت خورشید تابان مینماید

وله ایضاً علیه الرحمة

کی بود کین درد را درمان کنی | کی بود کین رنج را آسان کنی
کی بپرسی چارهٔ بیچارهٔ | بیدلی را کی دوای جان کنی
کی برون آیی ز پرده آشکار | چند روی خوب را پنهان کنی
چند رو گردانی از سرگشتهٔ | عاجزی را چند سرگردان کنی
در بیابان غم وقت این دمست | کابر رحمت بر سرم باران کنی
بس که غم خوردم ز جان سیر آمدم | چند بر خوان غمم مهمان کنی
دود سوز من گذشت از آسمان | چند از تاب غمم سوزان کنی

وله

[illegible]

همچو ابر سیم از لطفت سزد	گر بیان آتشم بپستان کنی

وایضاً له

زان پیش که دل ز جان برآید
جان از تن ناتوان برآید

بنمای جمال تا دهم جان
کان سود بدین زیان برآید

ای کاشکی بجان برآمدی کار
این کار زجا بجان برآید

کارم بچنان فتاد مشکل
کان بی تو بدین و آن برآید

هم از در تو گشاده‌ام کار
کامم هم از آن مکان برآید

برو گشت آمدم بکاری
کان بر تو بر ایگان برآید

تا یافته جانم از تو بویی
مگذار که ناگهان برآید

هنوز بلطف جانم آن دم
گز کالبدم روان برآید

کام دل خسته عراقی
از لطف تو بی گران برآید

وایضاً له

بیا که بی رخ خوبت دلم بجان آمد	بیا که با غم تو بر نمی‌توان آمد

بیا که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت
بیا که با تو دلم جاه در میان آمد

بیا که غیر تو در چشم من نیامد هیچ
جواب دیده که از چشم من روان

مکن که آنچه که بر هیچکس نیامده بود
بر این شکسته دلم از غم تو آن

دل شکسته‌ام آن لحظه دل ز جان برداشت
که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

ز جور یار رجا نالم که طالع دل من
چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

وایضاً علیه المغفره

باز دل از در تو دور افتاد
در کف صد بلا صبور افتاد

نیک نزدیک بود بر در تو
تا چه بازگرد که ز تو دور افتاد

با چه برد و دشمنی بر دل
یا مراد و پستی عبور افتاد

ماتم خویشتن همی دارد
چون مصیبت زده ز سور افتاد

چون ز خاک در تو سرمه نیافت
دیده‌ام بی ضیاء و نور افتاد

جان که یک ذره اندوه تو نیافت
در طربخانه سرور افتاد

از بهشت رخ تو بیخبرست
تن که در آرزوی حور افتاد

چون عراقی رهی نیافت بتو
که مهی گرد و در غرور افتاد

وله ایضاً علیه الرحمه

چو دل ز دایرهٔ عقل و فهم شد بیرون — بپرس از دلم آخر که چون شد آن مجنون

کسی که خاک درت دوستر ز جان دارد — چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون

دلم که از سر سودا بهر دری می‌شد — چو حلقه بین که بماندست بر درت اکنون

دلم که حلقه بگوش در تو شد مشهور است — که هیچ قدر ندارد بهای قطرهٔ خون

چو راه یکانست آب حیات در جو است — چه آبرو دل مسکین چو ریگ در جیحون

دل عراقی اگرچه هزار گونه بگشت — ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگرگون

وله ایضاً قدس سره

مهر مهر دلبری در جان ماست — جان ما در حضرت جانان ماست

پیش او از درد می‌نالند لیک — درد آن دلدار ما درمان ماست

پس عجب نبود که سودائی شوم — کآیت سودای او در جان ماست

جان ما چوگان و دل میدان اوست — گوی زلفش در خم چوگان ماست

اسب همت را چو در زین آوردیم — هر دو عالم گوشهٔ میدان ماست

با وجود این چنین زار و نزار — برسبساط معرفت جولان ماست

وزن می‌ننهند مان خلقان ولیک — کس چه داند آنچه در خلقان ماست

گر ز ما برهان طلب دارد کسی — نور او در جان ما برهان ماست

جنت پر انگبین و شیر و می — بی جمال دوست شورستان ماست

گرچه در صورت گدای مسکنیم — گنج معنی در دل ویران ماست

هاتف دولت مرا آواز داد — گفت کین نور ای عراقی زان ماست

وله ایضاً علیه الرحمه

بیا که عمر من خاکسار می‌گذرد — مدار منتظرم روزگار می‌گذرد

بیا که جان من از آرزوی دیدارت — بلب رسید و زغم دلفگار می‌گذرد

بیا بلطف ز جان بلب رسیده بپرس — که از جهان ز غمت زار زار می‌گذرد

بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم — که نا امید ز درگاه یار می‌گذرد

چه باشد ار بکناری که بگذرم ز درت — که بر درت ز سگان صد هزار می‌گذرد

نگشت کام خیال بر دلم که ز غمت — خود از نشانهٔ جان بی شمار

من ار چه دور رم از در گهت دلم هر دم — بر آستان درت چند بار می‌گذرد

وایضاً له

زدل که میگذرد بر درت پر بس آخر … که آن شکسته برین در چه کار میگذرد
مکش چو دشمنم ای دوست زانتظار و بیا … که این نفس پس ز جهان دوستند ادمی
باانتظار مکش بیش ازین عراقی را … که عمر او همه در انتظار می‌گذرد

وایضاً له طاب مرقده

با عشق قرار در نگنجد … جز ناله زار در نگنجد
با درد تو درد سر نباشد … با باد خمار در نگنجد
من با تو بنزد که در نگنجم … با دیده غبار در نگنجد
اینجا که منم تو هم نگنجی … با لیل نهار در نگنجد
در دل نکنی مقام یعنی … با قلب عیار در نگنجد
در دیده خیال تو نیاید … با آب نگار در نگنجد
بوسی ندهی بطنز گویی … با بوسه کنار در نگنجد
شد عار همه جهان عراقی … با فخر تو عار در نگنجد

وایضاً له علیه المغفرة

وایضاً له

وایضاً له

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد … با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد … با جلوه گاه وصلت هجران چه کار دارد
با سوز بیدلانت مالک چه طاقت آرد … با نزل عاشقانت رضوان چه کار دارد
در لعل تست پنهان صد گونه آب حیوان … آری ولی لب من با آن چه کار دارد
هم دیده تو باید تا چهره تو بیند … کانجا که آن جمالست نقصان چه کار دارد
جان من از لب تو ماناکه یافت ذوقی … ورنه حیات جاوید با جان چه کار دارد
دل می‌طپید که بیند در دیده روی خوبت … ورنه بزیر زلفت پنهان چه کار دارد
عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی … چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد
گر در خورت نیایم شاید که بر سماطت … پوسیده استخوانی برخوان چه کار دارد
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت … جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد
هان خسته دل عراقی با درد یار خو کن … کانجا که درد باشد درمان چه کار دارد

وایضاً له علیه الرحمة

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای … دل ز دست عالمی بربوده‌ای
در جهان این شور و غوغا از چه خاست … گر جمال خود بکس ننموده‌ای

وله

وله ایضاً

کورساند بمن ... پیکش جال [illegible]
جز بی زان ضم ماه ... [illegible]

بروز وصل پیرم [illegible] وصالی [illegible]
بیا دودت قناعت کی [illegible]
چو نام دولت [illegible]
م زار فال کرفتم [illegible]
کم بخواب [illegible]
جهای وصل [illegible]

کوی در میدان چمن افکنده
برقع از چهره زمانی دور کن
چون بناشم من سگ درگاه تو
در جهان مرجای می جستم ترا

نیکوان را چاکری فرموده
کافتابی را بگل اندوده
چون بدین نام خوشم بستوده
خود تو در جان عراقی بوده

وله ایضاً قدس سره

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی
گرچه بمیرم از غمت هم نکنی بمن نظر
ور به نثار تو کنم جان بتوم ز درد تو
دل ز فراق کشت خون جان بلب آمد از غمت
بر دو ز من هوای تو جان عزیز ای دریغ
گرچه برانی از درم باز نگردم از درت
چند عراقی آن تست دور مکن ز درگهش

بر در تو نشسته ام منتظر عنایتی
ور همه خون کنی دلم هم نکنم شکایتی
نیست ازانکه تا ابد عشق ترا نهایتی
رحمت آید ار کنم از دل خود حکایتی
گشت مرا جفای تو بی سبب جنایتی
چون ز در عنایتت یافته ام هدایتی
تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

وله ایضاً طاب ثراه

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

ور اگر یار بنوازد زهی دولت زهی
ور از لطف و کرم یک ره در آید ناگهم
دل بیمار من از غم بود در یک نفس خوش
فراق یار بی رحمت مرا در بوته محنت
ور از کوی فراموشان فراموشم رخت بربندد
وگر با لطف خود گوید عراقی را ید کامی

وگر درمان من سازد زهی دولت زهی
ز رخ برقع براندازد زهی دولت زهی
اگر از محنت بپردازد زهی دولت زهی
اگر زین بیش نگدازد زهی دولت زهی
وصالش رخت در تازد زهی دولت زهی
گر چنین جنگ دریازد زهی دولت زهی

وله ایضاً طاب مثواه

کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم
نگارا بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من چون مهر بگسستی خوشی در خانه بنشستی
تو با عیش و طرب خوش باش و من با ناله و زاری
مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم واله و حیران میان خاک و خون غلتان
منم امروز بیچاره ز خان و مان آواره

بیا در من نگر شبت خوش باد من رفتم
ز من دلخسته یاد آور شبت خوش باد
وابگذاشتی بر در شبت خوش باد
مرا کان نیست این بهتر شبت خوش باد
بماندم عاجز و مضطر شبت خوش باد
دو لب خشک و دو دیده تر شبت خوش باد
نه دل دارم و نه دلبر شبت خوش باد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

مرا گویی که ای عاشق نه وصل مرا لایق
ترا چون نیستم در خور بهشت خوش بادمن

همی گفتم که ناگاهی بمیرم در غم عشقت
نکردی کیفیت من باور بهشت خوش باد

عراقی می سپارد جان و میگوید ز درد دل
کجایی ای ز جان خوشتر بهشت خوش باد

وله ایضاً

ز غم زار و حقیرم باگه گویم
ز غصه می بمیرم باگه گویم

ز هجر یار گریانم ندانم
که دامان که گیرم باگه گویم

ز جورش در فغانم چند نالم
گذشت از حد نفیرم باگه گویم

مرا از خود جدا دارد نگاری
که رست از وی گزیرم باگه گویم

ببوی وصل او عمرم بسر شد
فراقش کرد پیرم باگه گویم

شب و روز آتش سودای عشقش
همی سوزد ضمیرم باگه گویم

مرا خلقان توانگر می شمارند
من مسکین فقیرم باگه گویم

جهان سوزد مرا تاب غم او
که گویی در سعیرم باگه گویم

سران عمر کز فراقش برمن آمد
بدیده می پذیرم باگه گویم

بغیر یاد من شب و روز از عراقی
بدست او اسیرم باگه گویم

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

یاران غمم خورید که غمخوار مانده ام
در دست هجر یار گرفتار مانده ام

یاری دهید کز در او دور گشته ام
رحمی کنید کز غم او زار مانده ام

یاران من ز بادیه آسان گذشته اند
من بی رفیق در ره دشخوار مانده ام

در ره چو باز مانده ام ار یار دیدمی
با او بگفتمی که من ای یار مانده ام

دستم بگیر کز غمت افتاده ام ز پای
کارم کنون بساز که غمخوار مانده ام

وقت است اگر بوصل دهی دست گیرم
کاندر چه فراق نگونسار مانده ام

گر در خور وصال نیم مرهمی فرست
از دست خویشتن که دل افگار مانده ام

دردت چو میدهد دل بیمار را شفا
من بر امید درد تو بیمار مانده ام

بیمار پرسش ار تو نیابی بدرد گو
تا باز پرسدم که جگرخوار مانده ام

ما ناکه بر در تو عراقی عزیز نیست
کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده ام

وله ایضاً

نگاری بین که با ما می نیاید
بما دل خستگان کی رخ نماید

بیا ای بخت تا بر خود بموهیم
که از ما یار ما را می نیاید

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

دل فراق دوری جانان برنتابد بیش ازین
سینه داغ درد هجران برنتابد بیش ازین
با چنین تنگی که طبع ما گرفت از دست هجر
شور این تشنیع و بهتان برنتابد بیش ازین
[illegible] ای دل خوبان ز حد مگذر که هم
قوت دست جوانان برنتابد بیش ازین
مهربانا گر توانی رحم کن در کار من
[illegible]

اگر جانم بلب آید عجب نیست — بحیله نیم جانی چند پاید
بنقد این لحظه جانی می‌کن ای دل — شب هجرست تا فردا چه زاید
مگر روشن شود صبح امیدم — مگر خورشیدم از روزن درآید
دلم را از غم جانان وارهاند — مرا از من زمانی در رباید
عراقی بر درش امید در بند — که داند بو که ناگه واگشاید

وله ایضاً

دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی — آشنایی قصهٔ دردم شنودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از روی خود برداشتی — جذبهٔ چشمش مرا از من ربودی کاشکی
ای دریغا دیدهٔ بختم نخفتی یک سحر — تا شبی در خواب یارم رخ نمودی کاشکی
در پی سیمرغ وصلش عالمی سرگشته اند — بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی
چون دلم را درد او در جان و جانرا هم است — بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم — دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی
از پی بود عراقی زو جدا افتاده ام — در همه عالم ورا بودی نبودی کاشکی

وله

[illegible]

وله

[illegible]

مست خراب یابد افتاده در خرابات — گنجی گران نیابد صد پیر در مناجات
خواهی که ره بیابی بی رنج بر سر گنج — می بیز هر سحرگه خاک در خرابات
یک ذره گر از آن خاک در چشم جانت افتد — با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
گر عکس جام باده ناگاه بر تو تابد — نز خویش گردی آگه نز جام بی سماعات
در بیخودی و مستی جایی رسی که آنجا — درهم شود عبارت پی گم کند اشارات
تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی — حالی چنین که یابد بگذشته از مقامات
تا کی کنی بعادت در صومعه عبادات — کفرست زهد و طاعت تا نگذری ز میقات
تا تو ز خود نرستی وز دست خود نجستی — می دان که می پرستی در دست عزی و لات
در صومعه تو دانی می کوش تا توانی — در میکده رها کن از سر فضول و طامات
جان باز در خرابات تا جرعه‌ای بیابی — مفروش زهد کانجا کمتر خرند طاعات
لب تشنه چند باشی بر ساحل تمنی — انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
تا گم کند نشانت دریای بی نشانی — تا در کشند بکامت یکره نهنگ حالات
چون غرق شد عراقی یابد حیات باقی — اسرار غیب بیند در عالم شهادات

وله ایضاً

وله

[illegible]

ای صبا حال من بدو برسان
پیجان پیش همدمی بگو برسان
سخن من بپیش کو و بگو
پیغام من کو بیت بگو برسان
بزبان پیش کو بگو برسان
پیش من پیغام
خود سخن کو و در برو برسان
گر مجال نباشد اول روز
فرصتی نیک تر بگو برسان
نامه خود نگاه دار و چو او

[illegible]

ساقی چو نمیدهی شرابم
خونابه مده بجای آبم
خون شد جگرم شراب در ده
تا کی دهی از جگر کبابم
دردی غم مده که من خود
از درد فراق تو خرابم
از تابش می دلم برافروز
تا روی دل از جهان بتابم
در کیسه من چو نیست نقدی
دانم ندهی شراب نابم
چون خاک در توام کرم کن
یاد آر بجرعهٔ شرابم
می ده که ز زحمت عراقی
یکبارگی خلاص یابم

وله ایضاً

ساقی قدح می مغان کو
مطرب غزلی تر روان کو
آن مونس دل کجاست آخر
وان راحت جان ناتوان کو
آیینه سینه زنگ غم خورد
آن صیقل غمزدای جان کو
از زهد و صلاح توبه کردم
مخموریم می مغان کو
اسباب طرب همه مهیاست
ای زاهد خشک جانفشان کو
گر زاهد تو منت جمله نزدیر
ترک بد و نیک سوزیان کو

[illegible]

[illegible]

ور از دو جهان کران گرفتی
جان و دل و دیده رایگان کو
ور بحجرهٔ زدن عراقی
زنار رجای طیلسان کو

وله ایضاً

ساقی ار جام می دمادم نیست
جان فدای تو گر دمی هست
من که در میکده کم از خاکم
جرعه هم مرا مسلم نیست
جرعهٔ ده مرا ز غم برهان
گر دلم بی شراب خرم نیست
از خودی خودم خلاصی ده
گر خودم زهر هست و مرهم نیست
چون حجاب منست هستی من
گر نباشد مباش کو غم نیست
ز آرزوی می دلم خون شد
کز شوم یکنفس دران دم نیست
بهر دل درهم و پریشانم
چکنم کار دل فراهم نیست
خوشدلی در جهان نمی‌یابم
خود خوشی در نهاد عالم نیست
گر خوشی در جهان کست مرا
خوش بدانم که ناخوشی کم نیست
کشت امید را که خشک بماند
بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا یکدم حریفی کن
کین دمم جز تو هیچ همدم نیست

وله

[illegible]

ساغری ده مرا ز من برهان   کز عراقی حریف محرم بست

وله ایضاً

غلام روی توام ای غلام باده بیار   که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار

کرشمه‌های خوش تو شراب ناب منست   درآ بمجلس و پیش از شراب باده بیار

اگرچه روز فرو شد صبوح فوت مکن   خود از مدام گریز و ظلام باده

بوقت شام بیا تا قضای صبح کنیم   گر شام نیز خوش آید چو بام باده بیار

ببستنی از لب تو وام کرده‌ام بوسی   گر آمدی بتقاضای وام باده

کجاست دانه مرغان که طوطی روحم   فتاد از پی دانه بدام باده

زبون گرفت مرا توسن جهان ساقی   مگر زبون شود آن بدلگام باده بیار

نظام بزم طرب از سبب و مجلس ما   چو می نگیرد بی می نظام باده

از انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد   مدار منتظرم بر دوام باده

نمی پزد تف غم آرزوی خام مرا   برای پختن سودای خام باده بیار

درین مقام که خونم حلال میدارند   مدار خون صراحی حرام باده بیار

منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب   همی دهم بتو بستان تمام باده بیار

ببستنی از لب تو می توان ستد بوسی   مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار

مرا ز دست عراقی خلاص ده بنشین   غلام روی توام ای غلام باده بیار

وله ایضاً علیه الرحمة

امروز من که بیدل و بی یار مانده‌ام   در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام

در صومعه چو مرد مناجات نیستم   در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام

با اهل مدرسه چو با قرار نامدم   با اهل مصطبه چو بانکار مانده‌ام

در کعبه چون نیست مرا جای محرم   قلّاش وار بر در خمّار مانده‌ام

ساقی بیار دُرد و ز درد تو بگذران   بازم رهان که با غم و تیمار مانده‌ام

در کار من کنون غم کارم بخور که من   از کار مرد و عالم بیکار مانده‌ام

کاری بکن که کار عراقی ز دست رفت   در کار او ببین که چه غمخوار مانده‌ام

وله ایضاً

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات   فارغ شده ز مسجد وارسته از مناجات

از خانقاه رفته در بتکده نشسته   صد سجده کرده هر دم در پیش عزّی و لات

در باخته دل و دین مفلس بماند مسکین — افتاده خوار و غمگین در گوشهٔ خرابات
نه همدمی که با او یکدم دمی برارد — نه محرمی که از وی یابد دمی مراعات
نه هیچ دستگیری دستش گرفته روزی — نه کرده پایمردی با او دمی مدارات
دردش ندیده درمان زخمش نخسته مرهم — در ساحتش تنها کام با درد بی مداوات
خوش بوده روزگاری بر بوی وصل یاری — هم خوش و لیکن رفته هم روزگار هیهات
با این همه عراقی امیدوار می باش — باشد که به شود حال گردنده است حالات

وله

رخ سوی خرابات نهادیم دگربار — در کوی خرابات فتادیم دگربار
از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم — بر در مغان روزه گشادیم دگر
در کنج خرابات یکی مغبچه دیدیم — در پیش رخش سر بنهادیم دگربار
آن دل که بصد حیله ز خوبان بربودیم — در دست یکی مغبچه دادیم دگر
یکبار بدیدیم رخش وز سر عشقش — صد بار بمردیم و بزادیم دگربار
دیدیم که بی عشق رخش زندگی نیست — بی عشق رخش زنده مبادیم دگر
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش — با این همه غم بین که چه شادیم

یاران

شد در سر سودای رخش دین و دل ما — بنگر دل و دین داده ببادیم دگربار
عشقش بزبان برد صلاح و ورع ما — اینک همه در عین فسادیم دگربار
با هستی خود همه با قیمت و قدریم — با هستی خود جمله کسادیم دگربار
تا هست عراقی همه پیوسته مریدش — چون نیست شود جمله مرادیم دگربار

وایضا له علیه الرحمة

من آن قلاش رند بی نوایم — که در رندی مغان را پیشوایم
گدای درد نوش می پرستم — حریف پاکباز کم دغایم
ز بند زهد و قرّایی برستم — نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم — همه زنّار شد بند قبایم
مگر خاکم ز میخانه سرشتند — که هر دم سوی میخانه گرایم
کجایی ساقیا جامی بمن ده — که یکدم با حریفان خوش برآیم
مرا برهان ز خود کز خود بجانم — درین وحشت سرا تا چند پایم
زمانی شادمان و خوش نبودم — از آن دم کاندرین محنت سرایم
مرا از درگه پاکان براندند — بصد خواری که رندی نا سزایم

برون کردندم از کعبه بخواری — درون بتکده کردند جایم
درین ره خواستم از دست و پایی — ببریدند ای دریغا دست و پایم
بماندم در بیابان تحیر — نه ره پیدا اکنون نه رهنمایم
امید از همه کس هست اکنون بریدم — فتاده بر در لطف خدایم
از آنست این همه بیداد بر من — که پیوسته ز یار خود جدایم
ز بیداد زمانه وارهم هم — اگر فتی کرگشت از کف رهایم

وله

دل گم شد از و نشان نمی یابم — آن گم شده در جهان نمی یابم
در یوسف گم شده بعالم در — پیدا و نهان نشان نمی یابم
تا گوهر شب چراغ گم کردم — ره بر در دوستان نمی یابم
تا بلبل خوش نوای من گم شد — بوی گل و بوستان نمی یابم
تا آب حیات رفت از جویم — عیش خوش جاودان نمی یابم
سیر آمدم از حیات خود زیرا که — بی او ز حیات آن نمی یابم
سرمایه برفت و سود می جویم — زانست که جز زیان نمی یابم

آن یوسف خویش را کجا جویم — چون در چه کن کنعان نمی یابم
هم بر در دوست باشد ار باشد — از خود بجز این گمان نمی یابم
بر خاک درش روم بنالم زار — چاره بجز از فغان نمی یابم
چون جانش عزیز دارم ار بینم — دل کز غم او امان نمی یابم
تا بر من دلشده بگرید زار — یک مشفق مهربان نمی یابم
تا یک کسی مراد هد یاری — یک یار درین زمان نمی یابم
یاری ده خویشتن درین ماتم — جز دیده خون فشان نمی یابم
بر خوان جهان چه می نشینم من — چون لقمه جز استخوان نمی یابم
برخیزم از این دکان بی حاصل — نقدی چو درین دکان نمی یابم
خواهم که شوم ببام عالم بر — چه چاره چو نردبان نمی یابم

وله

چه خوش بودی دریغا روزگارم — اگر در من نگه کردی نگارم
ندیدی کز فراقش چون نمی آخر — نپرسیدی دمی از حال و کارم
بکرد آن دوست از من یاد روزی — بکام دشمنان شد روزگارم

چرا خواهد بکام دشمنانم / چه میداند که او را دوست دارم
عزیزی بوده ام بر درگه او / عزیزان بنگرید اکنون چه خوارم
فرو شد روز من بی مهر رویش / چو شب تیره ست روز و روزگارم
نه دلداری که باشد مونس دل / نه غمخواری که باشد غمگسارم
نمی دانم که دامان که گیرم / که تا از دست محنت سر برارم
عراقی دامن غم گیر و خوش باش / که من با تو درین تیمار یارم

وایضاً له

باز غم بگرفت دامانم دریغ / سر بر آورد از گریبانم دریغ
غصه دم دم میکشم از جام غم / نیست جز غصه گوارانم دریغ
ابر محنت خیمه زد بر بام دل / صاعقه افتاد در جانم دریغ
مبتلا گشتم بدردی باز نو / کس نداند کرد درمانم دریغ
در چنین جان کندنی افتاده ام / چاره جز مردن نمیدانم دریغ
الغیاث ای دوستان رحمی کنید / کز فراق یار رفته بانم دریغ
جور دلدار و جفای روزگار / می کشد هر یک دگرسانم دریغ

گرچه خندم گاهگاهی شمع وار / در میان خنده گریانم دریغ
صبح وصل او نشد روشن هنوز / در شب تاریک هجرانم دریغ
کار من ناید فراهم تا بود / درهم این حال پریشانم دریغ
نیست امید بهی ای بخت من / تا کی از دست تو درمانم دریغ
لاجرم خون عراقی دم بدم / چون نکردی هیچ فرمانم دریغ

وایضاً له طاب مثواه

ز دلتنگی بجانم با که گویم / ز غصه تا توانم با که گویم
ز شبهای ملولم چند نالم / ز بی یاری بجانم با که گویم
بعالم در ندارم غمگساری / غمی دارم ندانم با که گویم
ز غصه صد هزاران قصه دارم / ولی پیشش که خوانم با که گویم
چو مرغ نیم بسمل در غم یار / میان خون طپانم با که گویم
فتاده چون بود در دام صیدی / ز محنت همچنانم با که گویم
بکام دوستان بودم کنون زار / بکام دشمنانم با که گویم
مرا از زندگانی نیست سودی / ز هستی در زیانم با که گویم

همه بیداد بر من از عراقیست | ز بودش در فغانم با که گویم

وایضاً له نوّر الله مرقده

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
در دام سر زلف چو شستیم دگر بار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم
وز جام می لعل تو مستیم دگر بار
از باده عشق تو یکی جرعه چشیدیم
صد توبه به یک جرعه شکستیم دگر
ما قبله خود روی چو خورشید تو کردیم
هیهات که خورشید پرستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم
زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار
آن جان که نسیم سر زلف تو بما داد
هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار
دل در گره زلف تو بستیم و برایم
چون با سر زلف تو خوش نشستیم دگر بار
از پیش ره وصل چو برخاست عراقی
با تو دمکی خوش بنشستیم دگر بار

وایضاً له

در بزم قلندران قلاش
بنشین و شراب نوش و خوش باش
تا ذوق خمار و درد یابی
باشد که شوی تو نیز قلاش

در صومعه چند خود پرستی
رو باده پرست شو چو اوباش
در جام جهان نمای می بین
سر دو جهان ولی مکن فاش
ور خود نظری کنی به باقی
سرمست شوی ز چشم رعناش
جز نقش نگار هرچه بینی
از لوح ضمیر پاک بتراش
باشد که ببینی ای عراقی
در نقش وجود خویش نقاش

وایضاً له علیه الرحمة

درین ره گر بترک خود بگویی
یقین گردد ترا کو تو تو اویی
سر موی ز تو تا با تو باقیست
بدین ره در نگنجی گر چو اویی
کم خود گیر تا جمله تو باشی
روان شو سوی دریا زانکه جویی
چو با دریا گرفتی آشنایی
مجرد شو ز سر برکش دو تویی
درین دریا کلیمت شسته گردد
اگر یکبار دست خود بشویی
ز بهر آب رو یک دو به کن کار
که آنجا آب رو ریزد دو رویی
چو بانشت آنچه می جویی به هر جا
به هر کو گرد عالم چند پویی
نجستن گم کنند آنگاه جویند
تو چون چیزی نکردی گم چه جویی

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وله

وله

ترا اما درون صد خار خارست ازین بستان گلی هرگز نبویی
بپس در همچو جاروبی که پوست بیابان در بسته بهر رفت و روبی
تراز رنگی نداد و ندا از خم عشق از ان در آرزوی رنگ و بویی
زپس نه پا درین وادی خونخوار گره پر سنگلاخ و تو سبویی
درین میدان همی خور زخم چون تو عراقی تا بزرگ خود نگویی
نیابی از خم چوگان رهایی فتاده در خم چوگان چو گویی

وایضا له قدس سره

هر که او دعوی هستی میکند آشکارا بت پرستی میکند
هستی آنکس را سزد کز نیستی هر نفس صد گونه هستی میکند
هر که از خاک درش رفعت نیافت لاجرم سر سوی پستی میکند
هر که خورد از جام عشقش جرعه بیخبر شد شور و مستی میکند
دل چو خواهد رفت اندر پای او جان زشوقش پیش دستی میکند
چند گویی کو جفا تا کی کند ای عراقی تا تو هستی میکند

سحر گه بر در راحت سرایی گذر کردم شنیدم مرحبایی
درون رفتم حریفی چند دیدم همه سرمست عشق و دلربایی
همه از بیخودی در هایی و هویی همه ز آشفتگی در هوی و هایی
ز رنگ نیستیشان رنگ و بویی ز برگ بی نوایی شان نوایی
ز سدره برتر ایشان را مقامی ورای عرش و کرسی متکایی
نشسته بر سر خوان فتوت بهر دو کون در داده صلایی
نظر کردم ندیدم ملک ایشان ازین عالم بجز تن رشته تایی
ز حیرت جملگی گم گشته از خود ولی هر یک درین ره رهنمایی
مرا گفتند حالت چیست گفتم چه پرسی حال مسکین گدایی
همی گردم بگرد هر دو عالم نمی یابم نشان دوست جایی
وگر یابم دمی بوی وصالش نیابم نیز آن دم را بقایی
وگر یکدم بوصلش خوش برآرم کند دوران پس بر من بلایی
وگر از عشق جانم بر لب آید بگو بیچون شد آخر مبتلایی
جهان تنگ آید از غم دل کردر وی نمی یابم خوشی را هیچ جایی
عجب زین محنت و رنج فراوان که چون می گنجد اندر تنگنایی

وله

وایضا له

وایضا له

وایضا له

وایضا له

وله

وایضا له

وایضا له

وایضا له

وایضا له

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

ازین دریای بی پایان خونخوار برون شد کی توان بی آشنایی
مشامم تا از و بویی نیاید نیابد جان بیمارم شفایی
مرا یاریست کر خونم بریزد بیارم خواست از وی خونبهایی
غمش گوید مرا جان در میان نه ازین خوشتر شنیدی ماجرایی

وایضاً له

کردم گذری بمیکده دوش سبحه بکف و سجاده بر دوش
پیری بدر آمد از خرابات سرمست ز جام عشق و بیهوش
گفت از سر وقت خویش با من کاینجا نخرند زرق مفروش
پس سبحه بده و پیاله بستان خرقه بده و پلاس در پوش
در صومعه بیهده چه باشی در میکده رو شراب می نوش
گر یاد کنی جمال ساقی جان و دل و دین کنی فراموش
در عکس رخش ببینی از جام بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی این چنین کام در ترک مراد خویشتن کوش
چون ترک مراد خویش گیری گیری همه آرزو در آغوش

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

گر ساقی عشق از خم درد دردی دهدت مخواه سرجوش
تو کار بد و کدار و خوش باش گر زهر دهد بتر ابکن نوش
چون راست نمی شود عراقی این کار زگفت و گوی خاموش

وایضاً له طاب مرقده

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم
در دیده هر عاشق او بود همه لایق وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم
دلدار دلفکاران غمخوار جگرخواران یاری ده بی یاران هرجا همه او دیدم
مطلوب دل درهم او یافتم از عالم مقصود من پرغم زاشیا همه او دیدم
دیدم همه پیش و پس جز دوست ندیدم کس او بود همه او و بس تنها همه او دیدم
از آم دل غمگین جز دوست کسی مگزین فی الجمله همه او بین زیرا همه او دیدم
دیدم گل و ریحانها صحرا و بیابانها او بود گلستانها صحرا همه او دیدم
هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
در میکده و گلشن می نوش حریف و روشن می بوی گل و سوسن کانجا همه او دیدم
در میکده چون ساقی شو جرعه کش و باقی شو جویای عراقی شو کورا همه او دیدم

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وله

چنین که غمزهٔ تو خون خلق می ریزد | عجب ندارم اگر رستخیز برخیزد
فتور غمزهٔ تو صد هزار صف شکند | که در میانه یکی گرد بر نه انگیزد
ز چشم جادوی مردافکن سپه شکنت | جهان اگر نتواند و اسپه برخیزد
فروغ حسن تو تا کی روان من سوزد | فریب چشم تو تا چند خون من ریزد
مرنج اگر بسر زلف تو در آویزم | که غرقه هر چه بپابد در او در آویزد
نزاخبانک توئی تا کسی نشناسد | رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد
اگر چه خون عراقی بریزی از غمزه | بخاک پای تو گر عشق تو بپرهیزد

وله ایضاً طاب مرقده

مشو مشو ز من ای جان چه دل جدا ای دوست | مکن مکن بکف دشمنم رها ای دوست
بیا که بی تو مرا برگ زندگانی نیست | بیا که بی تو ندارم سر بقا ای دوست
اگر کسی بجهان در کسی دگر دارد | مگر غریب ندارم بجز ترا ای دوست
چه کرده ام که مرا مبتلای غم کردی | چه او فتاد که گشتی ز من جدا ای دوست
کدام دشمن بدگو میان ما افتاد | که او فتاد جدایی میان ما ای دوست

بکام دشمن بدگو ز دوستان مگسل | برغم دشمن شاد از درم در آ ای دوست
از آن نفس که جدا گشتی از من بیدل | فتاده ام بکف محنت و بلا ای دوست
بدار ضرب بلا سکه ام تو خود زده ای | دگر بآتش محنت میاز ما ای دوست
چو از زبان منت هیچگونه سودی نیست | مخواه پیش زبان من گدا ای دوست
ز لطف گرد دل بی غمان بسی گشتی | دمی بگرد دل پر غمان بر آ ای دوست
ز شادی همه عالم شدست بیگانه | دلم چو با غم تو گشت آشنا ای دوست
ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم | که گرد و بار غمت پشت من دو تا ای دوست
بهم همی عراقی ز راه وا ماندم | ز لطف بر در خویشم رهی نما ای دوست

وله ایضاً علیه الرحمة

ماه رویا رخ ز من پنهان مکن | چشم از هجران خود گریان مکن
زار زوی روی خود زارم مدار | وز فراق خود مرا بی جان مکن
از من مسکین مبر یکبارگی | من ندارم طاقت هجران مکن
بی کسی را بیدل و بی جان مدار | مفلسی را بی سر و سامان مکن
گر گناهی کرده ام از من مدان | خویشتن را گو مرا تا وان مکن

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

هرچه کس اندر جهان با کس نکرد	با من بیچاره مردم آن مکن
با عراقی غریب خسته دل	هرچه از جور و جفا بتوان مکن

وایضا له علیه الرحمة

تا توانی هیچ درمانم مکن	هیچگونه چاره جانم مکن
رنج من می بین و فریادم مرس	درد من میدان و درمانم مکن
جز بدشنام و جفا نامم مبر	جز بدرد و غصه مهمانم مکن
گر نخواهی کشتنم از تیغ غم	مبتلای درد هجرانم مکن
گر گناهی کردم از من عفو کن	ور خطایی رفت تاوانم مکن
با عراقی خود مگو در د فراق	لیک با من گو و درمانم مکن
ور بران عزمی که ریزی خون من	جز بتیغ خویش قربانم مکن

وایضا له قدس سره

اندر ره عشق چون و کی پیدا نیست	پستان شده اند و هیچ می پیدا نیست
مردان رهش ز خویش پوشیده روند	زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

ول

ای دل قلم نقش معمای باش	فراش سراپرده سودای باش
مانندهٔ پرکار بگرد سر خویش	می گرد و بطبع پای بر جای باش

وایضا له

ای جان و جهان تراز جان مطلبم	سرگشته تر از گرد جهان مطلبم
تو در دل من نشسته من شب و روز	از تو ز جهانیان نشان مطلبم

وایضا له

پیری ز خرابات برون آمد مست	دل رفته ز دست و جام می بر کف دست
گفتا می نوش کاندرین عالم نیست	جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

وایضا له

دردا که دلم خبر ز دلدار نیافت	از گلبن وصل او بجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در او	چون حلقه برون در دگر بار نیافت

وایضا له

پیری بدر آمد از خرابات فنا	در گوش دلم گفت که ای شیفته را
گر مطلبی بقای جاوید مباش	بی بادهٔ روشن اندرین تیره سرا

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

ولہ

بااینکه خوش آید از تو ای یار جفا
لیکن مرکز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو
از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

ولہ

هر شب بسر کوی تو آیم بفغان
باشد که کنی درد دلم را درمان
گر بر در تو بار نیابم باری
از پیش سگان کوی خویشم مران

ولہ

دل پیشکش نرگس مستت آرم
جان تحفهٔ آن زلف چو شستت آرم
سرگردانم ز هجر و معلومم نیست
در پای که افتم که بدستت آرم

ولہ

در دل همه خار غم شکستیم دریغ
وز دست غم عشق نرستیم دریغ
عمری بامید یار بردیم بسر
با یار دمی خوش ننشستیم دریغ

ولہ

حال من خسته گدا میدانی
وین درد دل مرا دوا میدانی
با تو چکنم قصهٔ درد دل خویش
ناگفته چو جمله حال من میدانی

ولہ

ای دوست بیا که بی تو آرامم نیست
در بزم طرب بی تو می و جامم نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست
جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

ولہ

در واقعهٔ مشکل ایام نگر
جا نیست ترا عقل در آن جام نگر
ترسم که ببوی دانه در دام شوی
ای دوست همه دانه مبین دام نگر

ولہ

یا رب بتو در گریختم بپذیرم
در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس را گذر از چارهٔ تقدیر تو نیست
تقدیر تو کرده‌ٔ تو کن تدبیرم

ولہ

از بادهٔ عشق مست شد کو سر ما
آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بس که همی خوریم می بر سر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

ولہ

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

وله

ای جان من از دولت خیریست چه سود / در عالم جان رهگذرت نیست چه سود
جز حرص و هوس که بر تو غالب شده است / اندیشهٔ چیزی دگرت نیست چه سود

وله

بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت / بگذار زبان دوزخ و سود بهشت
بس بر سر لوح شو که استاد قلم / اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

وله

ماییم که بی مایی ما مایهٔ ماست / خود طفل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست
فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست / وین طرفه که همپایهٔ ما سایهٔ ماست

وله

ای با خبرت شود عیانم روزی / یا بر در خود دهی نشانم روزی
دانم که بگیری ای دل و جان دستم / در پای تو جان و دل فشانم روزی

وله

ای عمر عزیز برده بی یار بسر / تا کرده وجی بر در دلدار گذر
جایی بنشین و ماتم خود میدار / کان رفت که آید از تو کاری دیگر

وله

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی / از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل از پی گل شنوی / گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی

وله

افسوس که ایام جوانی بگذشت / سرمایهٔ عیش و کامرانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم / کز جوی من آب زندگانی بگذشت

وله

چون درد نداری ای دل سرگردان / رفتن بر طبیب بی فایده دان
درمان طلبد کسی که دردی دارد / چون نیست ترا درد چه جویی درمان

وله

تا چند مرا بدست هجران دادن / آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ باز نمای تا روان جان بدهم / در پیش رخ تو می توان جان دادن

وله

عیشی نبود چو عیش لولو و گدای / او را نه غم و نه ننگ و نه خانه و جای
اندر ره عشق سید و بی سر و پای / مشغول یکی و فارغ از هر دو سرای

وله

اول قدم عشق سر انداختن است / جان باختن است و با بلا ساختن است
اول اینست و آخرش دانی چیست / خود را ز خودی خود بپرداختن است

وله

حاشا که کند دل بدگر جا منزل / دور از رخ تو که گردد از عشق خجل
گر دیده بکس پس دگری عیبی نیست / کو شاهد دیده است و او شاهد دل

وله

ای کاش سوی وصل تو راهی بودی / یا در دلم از صبر پناهی بودی
ای کاش چو در عشق تو من کشته شوم / جز دوستی توام گناهی بودی

وله

با طبع تری که مشکلی نیست مرا / در هر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل تر ازین چیست که ایام شباب / ضایع شد و هیچ حاصلی نیست مرا

وله

هرگز بت من روی بکس ننموده است / این گفت و مگوی مردمان بیهوده است
آنکس که ورا براستی بستوده است / او نیز حکایت از کسی بشنوده است

ولصاحبه

ولصاحبه

ولصاحبه

فی الترجیع

وله

بیرون رو سالوس که نتوان داشت / می باش بناموس که نتوان داشت
خاکی شو و کبر را ز سر بیرون کن / پای همه می بوس که نتوان داشت

وله

کردیم هزار حیله که عقل آن داشت / تا راه توان بوصل جانان داشت
ره می نبریم و هم طمع می نکنیم / نتوان دانست بو که بتوان داشت

وله

در دام غمت دلم زبون افتاده است / دریاب که چون سرنگون افتاده است
شاید که بپرسشی دلم شاد کنی / چون بیدلی که بی تو خون افتاده است

وله

در دل غم تو بسی پریشانی کرد / حال دل من چنانک میدانی کرد
دور از تو نماند بر جگر آب مرا / از بس که دو چشم گهرافشانی کرد

وله

ای لطف تو دستگیر هر بی سر و پا / احسان تو پای مرد هر شاه و گدا
من لوریکم گدای بی برگ و نوا / لوری گدای را عطایی فرما

فی طریق الهوی

وله

نه بر سر کوی تو دلم یافته جای / نه در حرم وصل نهاده جان پای
سرگشته چنین چند دوم گرد جهان / ای راه نما مرا بخود راه نمای

وله ایضاً

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی / دریاب که نیست جز توام هیچکسی
جانا چه زیان بود اگر سود کنند / از خوان سگان سر کویت مگسی

وله

مسکین دل من که بی سرانجام بماند / در بزم طرب بی می و بی جام بماند
در آرزوی یار بسی سودا پخت / سوداش نپخت و آرزو خام بماند

وله

عشقی نبود چو عشق لوری و گدای / افتاده کلاه از سر و نعلین از پای
پا بر سر جان نهاده دل کرده فدا / بگذاشته از بهر یکی هر دو سرای

وله

هر دم شب هجران تو ای جان جهان / تاریکتر است و می نگیرد نقصان
یا دیده بخت من مگر کور شدست / یا نیست شب هجر ترا خود پایان

وله

بی روی تو ای دوست بجان در خطرم / در من نظری کن که ز هر بد بترم
جانا تو بیکبارگی از من به مبر / کز لطف تو من امید هرگز نبرم

وله

بیمار توام روی توام درمانست / جان دار روی عاشقان رخ جانانست
بشتاب که جانم بلب آمد بی تو / دریاب مرا اگر بهش بتوان دانست

وله

ای یاد رخ تو کرده هر دم شادم / یکدم رخ تو نمی شود از یادم
با یاد تو ای دوست همی خوش بودم / زان دم که ز نزدیک تو دور افتادم

وله

ای دوست فتاد با تو حالی دل را / مگذار ز لطف خویش خالی دل را
زیبد بجمال خود بیاید این دل / زیرا که تو بس لایق حالی دل را

وله

ای روی تو آرزوی دیرینه ما / جز مهر تو نیست در دل و سینه ما
از صیقل آه می زدایم درون / تا عکس رخت فتد در آیینه ما

وله

در سابقه چون قرار عالم دادند ... مانا که نه بر مراد آدم دادند

زان قاعده و قرار کان روز افتاد ... نه بیش بکس دهند و نه کم دادند

وله

با نفس خبیس در نبردم چکنم ... وز کرده خویشتن بدردم چکنم

گیرم که بفضل درگذاری گنهم ... با آنکه تو دیدی که چه کردم چکنم

وله

شوقی که چو گل دل شکفاند عشقست ... دهنی که رموز عشق داند عشقست

مهری که ترا از تو رهاند عشقست ... لطفی که ترا بدو رساند عشقست

وله

یک عالم از آب و گل بپرداخته اند ... خود را بمیان آن در انداخته اند

خود میگویند راز و خود می شنوند ... زان آب و گلی بهانه برساخته اند

وله

نه کرده شبی بر سر کویت گذری ... نه یافته از تو اثری یا خبری

نه بوی خوشت بمن رسیده سحری ... عمرم بگذشت بی تو اخ نظری

وله

آوازه حسنت ز جهان می شنوم ... شرح غمت از پیر و جوان می شنوم

آن بخت ندارم که به بینم رویت ... باری نامت ز این و آن می شنوم

وایضا له

اندر همه عمر من شبی وقت نماز ... اندر بر من خیال معشوق فراز

بگشاد نقاب از رخ و میگفت بناز ... باری بنگر که از که مانی باز

وایضا له

عمریست که در کوی خرابی رفتم ... در راه خطا و ناصوابی رفتم

کار من سر بسر پریشان شده را ... دریاب که گر تو در نیابی رفتم

وایضا له

هر کس بخود که هست اگر برخواند ... در پرده اسرار شدن نتواند

صد وقچه سر قدم بپس عجبست ... در بند و گشادنش همه سر گرداند

وایضا له

گر زانکه بود دل مجاهد با تو ... هم رنگ شود ز اهد و فاسق با تو

تو از سر شهوتی که داری برخیز ... تا بنشیند هزار شاهد با تو

وله

غم گرد دل پر هنران میگردد | شادی همه با بیخبران میگردد
زنهار که قطب فلک دایره وار | در دیدهٔ صاحب نظران میگردد

وایضاً له

هم دل بر دلستانت رساند روزی | هم جان بر جانانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست | کان درد به درمانت رساند روزی

وایضاً له

از گلشن جان بیخبری خار بسیست | میلت بطبیعت است و تنخواه بسیست
از جهد مدان گر تو یکی ده کردی | در هستی حق نیست شوی کار اینست

وایضاً له

ای دل بس زنجیر چو دیوانه نشین | در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده تو خود را پی کن | معشوق چو خانگیست در خانه نشین

وایضاً له

آنجا که تویی عقل کجا در تو رسد | خود زشت بود که عقل ما در تو رسد
گویند ثنای هر کسی برتر از وست | تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد

وله

آن وصل تو باز آرزو می کنم | گفتن بتو راز آرزو میکنم
خفتن بر تو نیاز تا روز سپید | شبهای دراز آرزو میکنم

وایضاً له

مگذار که غصه در حصارت گیرد | و اندوه مجال روزگارت گیرد
منزل بکنار سبزه گیر و لب جوی | زان پیش که خاک در کنارت گیرد

وایضاً له

دل رفت بر کسی که بی ما خوش نیست | غم خوش نبود ولیک غمهاش خوش است
جان میطلبد نمیدهم روزی چند | جان را محلی نیست تقاضاش خوش است

وایضاً له

در بند گره گشای می باید بود | ره گم شد و رهنمای می باید بود
یکسال هزار سال می باید زیست | یک جای هزار جای می باید بود

وایضاً له

ای زندگی تن و توانم همه تو | جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه من | من نیست شدم در تو از آنم همه تو

وله

امشب چو جمال داده خوب می‌تابی — مه طلعت و گلرخ و شکرلب می‌باشی
ای شب چو من از نور رخ خود یافته‌ام — تا روز قیامت نه مه شب می‌باش

وله

بردی دلم ای ماه رخ بازاری — زان در پی تو گریه کنم با زاری
جان نیز بخدمت تو خواهم دادن — تا بو که دل مرده من بازآری

وله

حاشا که دل از خاک درت دور شود — یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
این دیده تاریک من آخر روزی — از خاک قدمهای تو پر نور شود

وله

امروز بشهر در پریشان ماییم — ننگ همه دوستان و خویشان ماییم
رندان معاشران رسوا شده را — گر مطلبی بیا که ایشان ماییم

وله

بی اشک دو دیده در جهانت نگریست — در آرزوی روی تو خونابه گریست
بیچاره بمانده ام دریغا بی تو — بیچاره کسی که بی تواش باید زیست

وله

رخ عرضه کنیم گویی این زر سره نیست — جان پیش کشیم گویی گوهر سره نیست
دل نپسندی که مایه ما سره است — سرمایه چو قلب است نه عجب گر سره نیست

وایضاً له

در سر هوس شراب و ساقی دارم — با جام جهان نمای باقی دارم
گر بر در میخانه روم شاید از آنک — با دوست امید هم وثاقی دارم

وایضاً له

امشب نظری بروی ساقی دارم — ای صبح مدم که عیش باقی دارم
شاید که بر افلاک زنم خیمه از آنک — با همدم روح هم وثاقی دارم

وایضاً له

جانا ز دل ار کباب خواهی دارم — و ز خون جگر شراب خواهی دارم
با آنکه ندارم ز جهان بر جگر آب — چندانکه ز دیده آب خواهی دارم

وایضاً له

دارم دلکی بتیغ هجران خسته — از یار جدا و با غمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم — با یار نشسته و ز غم وارسته

[illegible]

وله

عشق تو که سرمایهٔ این درویش است شوریست که از ازل مرا در سر بود	زاندازه مرهوس پرستی بیش است کاریست که تا ابد مرا در پیش است

وله

در کوی خرابات بهو آمده ام گر یار مرا کوزه کشی فرماید	یاری دارم ز بهر او آمده ام من خود بکشیدن سبو آمده ام

وله

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت چون هیچکسی برگ گلی بر تو نزد	وآن چشم خماری تو خواب از چه گرفت سر تا قدمت بوی گلاب از چه

وله

گر شهره شوی بشهر شر الناسی به زان نبود که همچو خضر و الیاس	ور گوشه گرفته تو در وسواسی کس نشناسد ترا و کس نشناسی

وله

عشق تو ز عالم هیولانی نیست ما را بتو اتحاد روحانی هست	سودای تو حد عقل انسانی هست سهلست گر اتصال جسمانی هست

[illegible]

اصل

[illegible]

و له

آن کیست که بی جرم و گنه زیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات کنی	بی جرم و گناه در جهان کیست بگو پس فرق میان من و تو چیست بگو

وایضاً له

ای از کرمت مصلح و مفسد بامید شد موی سپید و من رها کرده نیم	وز رحمت تو به بندگان داده نوید در نامهٔ خود بجای یک موی سپید

وایضاً له

نرگس که ز سیم بر سر افسر دارد در دست عصای زمرد تر دارد	با دیده کور باد در سر دارد کوری بنشاط تست مگر زر دارد

وایضاً له

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد جانا ببلی گناه از بنده مگرد	وز گردش روزگار رخ چون گل زرد من آدمیم گنه نخست آدم کرد

وایضاً له

از بخت بنو یاد و از چرخ نبرد ای دل ز پی وصال چندین به مگرد	صد بار دلم از آن پشیمانی خورد شادی نخورد دلی که غم باید خورد

[illegible]

وله

گر مایه جانست بجان و پسر تو ... گر روی خوبست مگر در خور تو

گرم و خوش و روشن و هوادار و درست ... چون طبع سخن‌دان هنرپرور تو

وله

همواره دلم در طلب دلدارست ... پیوسته زیار دگر اندر بارست

هرجا که شکر لبی و گل رخسارست ... ما را همه در خورست مشکل کارست

وله

صد را ابی ز طبع کافورم ده ... مردی عزبم دختر انگورم ده

آن دختر تخته نه که گلگونه کند ... آن دختر ترش روی مستورم ده

وله

بابا ربوستان شدم رهگذری ... کردم نظری سوی گل از بیخبری

آمد بر من خیال او در گوشم گفت ... رخسار من اینجا و تو در گل نگری

وله

زان قطره شبنم که نسیم سحری ... از ابر جدا گشت بصد حیله گری

تا بر رخ گل چکاند از رشک پری ... حقا که هزار بار پاکیزه تری

وله

خورشیدی و بر طرف چمن میگذری ... بر لاله و نسرین و سمن میگذری

جانی و مثال رفتن ز من خواهی کرد ... عمری و نه بر مراد من میگذری

وله

هرکس که مراد نفس رعنا نکند ... گستاخ نگردد و تمنا نکند

ابریق که آب تا بگردن نکنی ... از لوله برون شدن تقاضا نکند

وله

اندیشه عشقت دم سرد آرد بار ... تخم هوست میوه درد آرد بار

از اشک زخم ز خاک نمناک ترست ... هر خار که روید گل زرد آرد بار

وله

ای خواجه برآسا و بروقانع باش ... این نان که گرفت کس چنین طامع باش

رزاق چو نیست مانع رزق ترا ... عبدالرزاق گو برو مانع باش

وله

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت ... وز دیده بسی خون دل ساده بریخت

بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین ... کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت

وله

ای جان و جهان جان و جهان بنده تو
شیرین شده عالم ز شکرخنده تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز بدید
در گردش روزگار مانند تو

وله

در رهگذر باد چراغی که تراست
ترسم بنشاند از فراغی که تراست
هم آب اجل آتش تو بنشاند
بر باد دهد خاک دماغی که تراست

وله

آنرا که نه بر درت اقامت باشد
پیش از همه از در ملامت باشد
وجهی که نه شیخ گر ز دین باید جست
آن لایق توشهٔ قیامت باشد

وله

افتاد مرا با سر زلفین تو کار
دیوانه شدم بجای خویشم بگذار
دل در سر زلفین تو گم کرده منم
جویان دل خودم مرا با تو چه کار

وله

هر چند دل کباب و چشم تر هست
هجر تو ز وصل دیگری خوشتر هست
تو پنداری که بی تو خواب و خور هست
بی روی تو خواب و خور کجا در خور هست

وله

گر دل ز تو یک پله بدارش بزنم
صد تیر کشش تیر بی شمارش بزنم
گر دیده من بجز تو در کس نگرد
آتش بهمه تخم و تبارش بزنم

وله

چشمم ز غم عشق تو خون بارانست
جان در سر کارت کنم این بار آنست
از دوستی تو بر دلم باری هست
محروم شدن ز خدمت بار آنست

وله

از عشق تو ای صنم غمم بر غم باد
سودای توام مقیم و دم بر دم باد
با آتش عشق این دلم محکم باد
عشقی که نه قائمست اصلش کم باد

وله

هان راز دل خسته ما فاش مکن
با یار عزیز خویش پرخاش مکن
آن دل که بهر دو کون سر در نارد
اکنون که اسیر تست رسواش مکن

ای منزل دوست خوش هوایی داری
پیداست که بوی آشنایی داری
من خاک ترا چو سرمه در دیده کشم
زیرا که نشان کف پایی داری

سبب نظم کتاب

وله

مندیش که سست عهد و بد پیمانم
وز دوستیت قرار گیرد جانم
هر چند بخط جمال منسوخ شود
من خط تو همچنان ز نخ میدانم

وله

دل خود چه بود تا بتو آسان ندهیم
نامردم اگر در طلبت جان ندهیم
گر سیب زنخدان تو ای کاشانی
در دست من افتد بصفاهان ندهیم

وله

مازار کسی کز تو گزیرش نبود
جز بندگی تو در ضمیرش نبود
بخشای بر آنکسی که هر شب تا روز
جز آب دو دیده دستگیرش نبود

وله

دل بر تو نهم ز غم بد اندیشانرا
وز تو بزنم ستیزهٔ ایشانرا
گر عمر مرا در سر و کار تو شود
عشق تو بمیراث دهم خویشانرا

وله

گل را دیدم قبای سبز اندر بر
با جامهٔ سرخ و با دهانی پر زر
گریان کف پای باغبان می بوسید
کاینک زر و جامهٔ عمر دیگر

وله

ای کاش بدانمی که من کیستمی
در دایرهٔ وجود بر چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش
بر خود بهزار چشم بگریستمی

وله

تا گرد قمر قطار مور آوردی
در چین زره سپاه زنگ آوردی
بر چهرهٔ خود که رنگ فاقم دارد
بیهوده چرا موی سمور آوردی

وله

تا سنبل تر به لاله زار آوردی
زنگی بتماشای بهار آوردی
بر عارض تو که رنگ دیبا دارد
آن خط سیه را بچه کار آوردی

وله

وقتست که بر لاله خروشی بزنیم
بر سبزه و گل خانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم بمی
بر مدرسه یکدریم و دستی بزنیم

وله

پیوسته صبور و رنج کش می باشم
وندر پی عاشقان کش می باشم
دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن
با آنک مرا خوش است خوش می باشم

کتاب ده نامه شیخ اوحدی

وله

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت — با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که گل در ده روز — سر برزد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

وله

گل تا طربی ز تو بپا زد بزود — تا نرگس مستش بنوازد بزود
انکه بچمن درآید و صوفی وار — تا خرقه و جوده در نبازد بزود

وله

چون دولت آن بود که گیری یاری — برگردی ازین دلشده بی‌آزاری
چون روز وداع بود با پستی گفت — تا بینمت دیده بدیدی یاری

وله

ای روح قدس خاسته از آب و گلت — سرمایهٔ شادی اندوه دل گسلت
گویند ز سنگ نقش مشکل برود — بس زود برفت نقش مهرم ز دلت

وله

سودای تو در سینه پر درد منست — وز دست غمت خون جگر خورد منست
هر آه که بر چرخ رود صبحدمی — از سوز دل گرم و دم سرد منست

وله

دوش آن مه من اگرچه در مستی بود — سرمایهٔ عمر ما به هستی بود
بوسی ز سر انگشت بما می انداخت — ما می پستدیم اگرچه سردستی بود

وایضا له

گفتی بشب آیم ارچه بیگاه شود — باشد که زبان خلق کوتاه شود
برخیز گذر کجا توانی کردن — کز بوی خوشش تو مرده آگاه شود

وایضا له

آه سحری از سر سوزی باشد — آوارگی از فتنه فروزی باشد
آخر شب اندوه من مسکین را — گر عمر بود امید روزی باشد

وایضا له

آخر بدمد صبح امید از شب من — آخر با جانبی رسد یا رب من
یا در پایت فکنده بینم سر خویش — یا بر لب تو نهاده بینم لب من

وایضا له

تا نام تو مرا چو بر زبان می‌گذرد — صد چشمه نوش بر دهان می‌گذرد
گفتی که چگونه می‌گذاری بی من — ناگفته بهست قصه‌ها می‌گذرد

وایضا له

وایضا له

وله

گر لاف زنم که یار خویشت نه‌ام | با ما بوفا و عهد نیکوست نه‌ام
وین نادره تر که از برای تو مرا | شهری همه دشمنند و تو دوست نه‌ام

وله

شمعم که شدست جان من دشمن من | صد نوع غم دل گرفته پیرامن من
بر یاد لب تو وقت جان دادن من | جان خنده زنان برون رود از تن من

وله

شمعم که سرم آفت تن می آید | از پیرهنم بوی کفن می آید
از اشک هر آنچه گرد من می آید | بر من همه هم ز خویشتن می آید

وله

چون قصه هجران و فراق آغازم | از آتش دل چو شمع خویش بگدازم
چون نیست ره وصال دیدار شما | می سوزم و در فراقتان می‌سازم

وله

عالم ز لباس شادیم عریان یافت | با دیده پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید | هر صبح که خندید مرا گریان یافت

وله

قومی بپسندند که کله موزه کنند | قومی بپسندند که روزه با روزه کنند
قومی بپسندند این عجایب تر باز | هر شب بعلک اوند و دریوزه کنند

وله

بیچاره کسی که دل بعشق تو سپرد | سر در غم غصه گشت و در پای تو مرد
من خود رفتم ولیک مسکین آنکس | کش با تو و خوی تو بسر باید برد

وله

چون سایه دوست بر زمین می افتد | با خاک رهم ز رشک کین می افتد
ای دیده تو داد خوش باری بستان | روزیت که فرصتی چنین می افتد

وله

اول تو مرا برپرس باری آخر | آور ز نهال وصل باری آخر
بارست ز هجران تو بر خسته دلم | بر گیر از این دلم تو باری آخر

وله

آزاده دلی ز خویشتن میخواهم | وآسوده کسی ز جان و تن میخواهم
آن به که جهان شود که او میخواهد | کین کار جهان نیست که من میخواهم

خلاصهٔ سخن

حکایت

ولـه

دی بلبلکی عاشقکی خوش خوبی کز لعل و زمرد و زر خرده توان	در باغ همی گشت بطرف جویی بر ساخت گلی ولی ندارد بویی

وایضاً له

دل جای نشست در جهان خوش میکرد اندر پی بحره دست نقش تقدیر	ایام مرا ز خاک مفرش میکرد لوح پر خاک من منقش میکرد

وایضاً له

هستم ز فراق یار گریان همه شب تنها و غریب و دست در گردن خویش	مانندهٔ زلف او پریشان همه شب لب بر لب غم نهاده مویان همه شب

وایضاً له

چشم چو بتشریف تو وا شد افزون ز هزار بار بوسید خطت	دریای غمم بست و شادی بگشاد گاهی بدو چشم و گاه بر فرق نهاد

وایضاً له

گر مونس و همدمی دمی یافتمی در آتش دل سوختمی سر تا پای	هم چارهٔ مرهمی همی یافتمی از دیده اگر نمی نمی یافتمی

پیغام فرستادن محبوب

جواب نامهٔ عاشق از زبان محبوب بعاشق

ولـه

در دست چو دیده گر گهر داشتمی کی بودمی از عقیق و مرجان تو دور	کام دل از آن لعل تو بر داشتمی ای پسمتن از چو چهره زر داشتمی

وله

بشنو ز دلم بگر غمی بر گیری جانم ز فراقت بعدم خواهد شد	یا از سر آتشم دمی بر گیری هان تا بود اعشق قدمی بر گیری

وله

ای از تو خجل شده گل و معدن گل یا قطرهٔ شبنمست بر برگ سمن	خوی بر تن نازکت چو خوی بر تن گل یا عقد گهر شکسته در دامن گل

وله

معشوقه و عشق عاشقان یکنفس است با همنفسی گر نفسی بنشینی	رو همنفسی جو که جهان یکنفس است مجموع حیات عمر آن یکنفس است

وله

در کوی تو عاشقان در آیند و روند با بر در تو چو خاک ماندم منتم	خون جگر از دیده گشایند و روند ورنه دگران چو باد آیند و روند

وله

هرچند که دل داغ عشق اینست — چشمت که آفت دل مسکین است
من معتقدم که شاهد دل معنیست — لیکن چکنم که چشم صورت بینست

وله ایضاً

گر من سر ریش خود بدندان شکنم — وای که من از گزاف کاری بکنم
از دشمنی که ریش را میدارم — خواهم که سر ریش بدندان بکنم

وله ایضاً

ای کرده غمت با دل من رو در رو — زلفت داند حال دلم موی بمو
اندر طلبت چو لولیان میگردم — در آرزو بیت در بدر و کوی بکو

وله ایضاً

گر من ز برای مصلحت روزی چند — بودم بغم و درد فراقت خرسند
جانا تو گمان مبر که هرگز روزی — تا جان باشد دل ز تو برخواهم کند

وله ایضاً

گردنده فلک دلیر و دیرست که هست — خونده بسان سپهر دیرست که هست
یاران همه رفتند و نشد دیر تهی — ما نیز رویم و دیر دیرست که هست

وله

ای از ره دور آمده در خواب مباش — بیهوده دوان چو تیر پرتاب مباش
در رفتن آن راه که داری در پیش — مانندهٔ شاگرد رسن تاب مباش

وله ایضاً

بخت ار بمنش باز رساند چه شود — وز درد دلم باز رهاند چه شود
هجران تو نقدست و وصالت نسیه — این نقد بدان نسیه رساند چه شود

وله ایضاً

جانا صفت قدم ز ابروت بپرس — بیماریم از نرگس جادوت بپرس
حال دل تنگم از دهانت بشنو — آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس

وله ایضاً

چون آتش سودای تو خود دود نداشت — مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم — چون بخت نبود کوششم سود نداشت

وله ایضاً

بر جان منست بند دمی دلسوزی — بر وصل توام نیست دمی پیروزی
در عشق تو ای توام بدین بد روزی — وای ای من پستمند هجران روزی

حکایت

ول

در عشق تو بی تو چون توان زیست بگو / آرام دلم جز تو دگر کیست بگو
با مات خود این دشمنی از بهر چه خاست / خود دوستی تو جرم ما چیست بگو

وله

چون دیده برفت توتیای تو چه سود / چون دل همه خون گشت وفای تو چه سود
چون جان عزیز رفت در فرقت تو / آنکه سخنان جانفزای تو چه سود

وایضاً له

گفتم که بسوی تو برکنم حال ترا / گفتا که بیا و بر دهم مال ترا
گفتم صنما مال ندارم چکنی / گفتا که چو خال خود کنم حال ترا

وایضاً له

ای یاد تو آفت سکون دل من / بی چهره رخ تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در فراقت چونم / کس را چه خبر ز اندرون دل من

وایضاً له

گفتم که اگر چه آفت جان منی / جان پیش کشم ترا که جانان منی
گفتا که اگر بنده فرمان منی / آن دگران مباش چون آن منی

ول

از روز وجودم شفقی بیش نماند / وز گلشن جانم عرقی بیش نماند
از دفتر عمرم ورقی بیش نماند / دریاب که از من رمقی بیش نماند

وله

بیگانه اگر وفا کند خویش منست / ور خویش جفا کند بد اندیش منست
ور زهر موافقت کند تریاقیست / ور نوش مخالفت کند نیش منست

وله

آوازه گل در انجمن چیزی هست / طعنست و دریده پیرهن چیزی هست
خوی کرده و مست گشته و شرح شده / وانکه زر ریزه در دهن چیزی هست

وله

گر من بصلاح خویش کوشان بدمی / سالار همه کبود پوشان بدمی
اکنون که اسیر رند و میخواره شدم / ای کاش غلام می فروشان بدمی

وله

دی شب دل من خیال تو مهمان داشت / بر خوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد / بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

حکایت

خلاصهٔ کلام

وله

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست — کان کیست که او حقیقت جان دانست
بگشاد زبان و گفت کای آصف دان — این منطق طیر است سلیمان داند

وله

زینی که خوشست از دم دین دارانست — ورنه چه مقام و جای مشتبارانست
فی الجمله ز رفتن جهان دردم نیست — دردم ز فراق صحبت یارانست

وله

خورشید رخا ز بنده تحویل مکن — وین وصل ترا بهجر تبدیل مکن
خواهی که ز من جدا شوی بی سببی — خود دهر جدا کند تو تعجیل مکن

وله

گر دشکرت هر کسی را مگذار — جز کرم روی خویش بعشی را مگذار
گفتنی که بده جای کسی در دل خود — گر خانه خدا تویی کسی را مگذار

وله

ای شیفته عالمی ز سودای لبت — وی آب حیات مرده دریای لبت
جانم ز نهان خانه این سینه تنگ — اینک بلب آمد از تمنای لبت

حکایت

وله

عمرم همه روزگار بر باد بداد — وین دهر بدست ما بجز باد نداد
شوریده دلی و روزگاری دارم — کس را دل و روزگار شوریده مباد

وله

ای دل بخریدی دم آن شمع طراز — وی دیده حدیث گریه کردی آغاز
ای عشق کهن نا شده نو کردی دوست — وی محنت ناگذشته آوردی باز

وله

بس شب که بروز کردم اندر طلبت — بس روز طرب که دیدم از وصل لبت
رفتی تو کنون و روز و شب می گریم — کای روز وصال یار خوش باد شبت

وله

اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت — از بهر تو پیوند جهانی بگذاشت
گیرم ز جفاش باز نتوانی برد — باری ز وفاش باز نتوانی داشت

وله

با حکم خدایی که قضا پیش اینست — می پا ز دلا مگر رضا پیش اینست
گویی بگذا این کنهم کرد پیرا — تو به ز گناهی که سزا پیش اینست

ولـه

آن قصر که جمشید درو جام گرفت
روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت
بهرام که او گور گرفتی بکمند
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ولـه

میرفت و همی گریست در بسته نقاب
وز دیدهٔ نرگسین همی ریخت گلاب
گفتم که کیت به بینم ای در خوشاب
گفتا که سحرگاه و لبکن در خواب

ولـه

ایم و می کهنه و یاری تازه
وین سودا را کجا بود اندازه
فردا من و معشوق و در دروازه
هر جا که رسد گور برس این آوازه

ولـه

با دل گفتم بزن تو رایی دیگر
خود را بنما به دلربایی دیگر
دل گفت مرا با غم او صحبت خوشست
تو خود بطلب دلی ز جایی دیگر

ولـه

یا رب تو مرا ره سعادت بنمای
بنشیم مدوان در بدر و جای بجای
بازاویه عمر وجودم در بند
یا قفل مهمات مرادم بکشای

ولـه

چون خاک زمین اگر عناکش باشی
وز باد هوای دهر ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب حیوة
بر لب ننهی گرچه در آتش باشی

وایضاً له

دل نزد تو است اگرچه دور از برم
جویای توام اگر نپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم سرم
در کوزه ترا بینم اگر آب خورم

وایضاً له

گر یکنفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عمرت ز جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

ولـه

من آن کیکم که پیمانه باز خورم
ناطن بنزی که از کسی باز خورم
گر جام دو کون پر می غم باشد
بر شادی روی تو بدمی باز خورم

ولـه

سهلست مرا بر سر خنجر بودن
در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی
غازی چو تو یی رواست کافر بودن

غزل

خلاصه سخن

فهرست نامه

نامه عجب عجب

تمت الکتاب

بالخیر و السعادة

نصیحت

[illegible]

ولە

من عهد تو سخت سست می دانستم | بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی ای دوست که کردی با من | آخر کردی نخست میدانستم

ولە

معشوقه خاکی بکاری باید | کو دل ببرد و روی بکس ننماید
معشوقه خرابانی و مطرب باید | تا نیم شبان زنان و کوبان اید

ولە

خاک قدمت وقار دارد من هیچ | کو کفش تو در کنار دارد من هیچ
معلوم شد ز خاک من خوارترم | کو این همه اعتبار دارد من هیچ

ولە

ایزد که جهان در کف قدرت اوست | دو چیز بتو نداد کان سخت نکوست

نه بهر تن اگر دوست داری کس را
نه صورت اگر کس ترا دارد دوست

حکایت

[illegible]

[illegible]

چو هستند دیگران ما نیز باشیم | بهل کز دور چوبی می تراشیم
کسی هرکز نکفت از نیک یا بد | که مردن نیز شرکت بر نتابد
چو در عشق تو نیکوخواه باشد | تفاوت نیست کر پنجاه باشد
اکر صد کس بمیرد در بلا چیست | بایشان میرسد محنت ترا چیست
برانم من کزان عاشق نباشم | که مردن نیز را لایق نباشم
ز سنگ بیستون سر چون توان تافت | که شیرین را درین تلخی توان یافت
نظر می کن بنقش دوستان ژرف | ولیکن دور دار انکشت از حرف
چو اندر دوستی کار تو زرقست | نکوسی کز تو تا شیرین چه فرقست
چه تلخیها که مهجوران کشیدند | پی شیرین و جز تلخی ندیدند
کل بی خار ازین منزل که چینی | که چندست ای برادر تا تو چینی

رسیدن نامهٔ محب

پری رخ تند کشت از کفتن او | بجوشید از غضب خون در تن او
نوشت این نامهٔ دلسوز را باز | جوابی پر عتاب و عشوه و ناز

دل مردم بسوزم تا توانم | ولی هرکز پشیمانی ندانم
ز رو به بازی زلفم نکه کن | سر خود کیر و با او سر بسر کن
همی کوبی مرا چون موی شد تن | تو خود بپذیر نا توان کشتی ولی من

غزل

همان سنگین دل نامهربانم | که در عالم بشوخی داستانم
سرم سودای آن ورزد که خواهد | دلم پیوند آن جوید که دانم
کرم باید که جان بخشم توان زود | وکر خواهم که دل دزدم توانم
ترا با ما چه کار ار دل فریبم | ترا از من چه آر نامهربانم
دل و جان ار بمن بخشند شاید | که تن را چون دل و دل را چو جانم
مرا بد مهر میخوانی و اینم | مرا دلسوز میکوسی و آنم
اکر جان می نهی در آستینم | وکر سر مینهی بر آستانم

خطاب محبوب

نخواهی کشت با وصلم هم آواز | کناری کیر و با هجران همی ساز

حکایت

بیت

غزل

بدان سرخیل خوبان بر سلامی		بگو کز خیل مشتاقان غلامی
بصد زاری سلامت میرساند		نه یکدم صبح و شامت میرساند
زمین بوسیده میگوید بزاری		که چون خاک زمین گشتم بخواری
میندیش از فغان سوگواران		بترس از نالهٔ شب زنده داران
نمی بردم گمان از رویت اینها		عجیبست از جهان روی این چنینها
زروی خوب هرگز بد نیاید		زروی زشت نیکو خود نیاید
مکن در پای هجران پای مالم		ازین بهتر نظر می کن بحالم
توخوبی ترک باید کرد زشتی		در دوزخ فرو بند ای بهشتی
گرفتار توام غافل چرایی		چنین بدمهر و سنگین دل چرایی
بپالود از غمت خون در دل من		دریغ ان محنت بی حاصل من
بدست خود دل خود کرده ام ریش		پشیمانی چه سود از کرده خویش
نه کس در عاشقی حیران تر از من		نه کس در هجر سرگردان تر از من
زسودای تو گشت آواره این دل		نکردی چاره بیچاره این دل
دریغا آن شب بیداری من		که بوی چون گلت بیداری من
تو رخ پوشیده مهجور از انم		زمن فارغ شدی رنجور ازانم

چو واقف شد پری رخ راز اورا		دران طومار دل پرداز اورا
بخود گفتا که ناچارست یاری		همین سرگشته بیچاره یاری

نصیحت

نباید دوستانرا دل شکستن		که چون بشکست نتوان باز بستن
دلی کورا نظر باشد بحالت		زنور او بیفزاید جمالت
رخ خوب از نظر زینت پذیرد		بلی صورت زمعنی نور گیرد

حکایت

بگل گفتند بلبل پس حقیرست		ترا با او چرا این دار و گیرست
بگفتا بلبلی کز من زند لاف		بر من به که صد سیمرغ در قاف
دلی صافی ترا از لشکری به		درون بی نفاق از کشوری به
نظر کز راستی آید بلندست		برون از راستی خود ناپسندست
بجا لاکی نظر جو از بلندان		ولی پرهیز کن زان چشم بندان
ازو چون سرکشی از ما بیفتی		میفکن بر زمینش تا نیفتی

حکمت

حکایت

چه خوش باشد سخن در پرده گفتن

پبندیش ارز من خوابی بریدن — که در هجرم بلا خواهی کشیدن
چرا باید شکست خویش جستن — بلای خود بدست خویش جستن
دلم سیر آمد از مهر آزمایی — جو می بینم که یاری بیوفایی
خود آن روزت که با من عشق نو بود — دلت ده جای دیگر در گرو بود
ز مهرت مهره زان برجیده بودم — که آن بازیچه بیشی دیده بودم
چرا بگذاشتی زین گونه ما را — کجا رفت آن فغان و ناله یارا

غزل

همانا با منت یاری همین بود — فغان و گریه و زاری همین بود
مرا گفتی که یاری مهربانم — زهی نامهربان یاری همین بود
بدام من در افتادی و حالی — برون جستی و پنداری همین بود
زدی لاف از هواداری همیشه — ترا مهر و وفاداری همین بود
بهرم یاد میکردی ازین بیش — کنون یادم نیامد آری همین بود
تنم بیمار بود از غم همیشه — دوا کردی و بیماری همین بود
بدلداری تو با من عهد کردی — کنون آن عهد و دلداری همین بود

ز نوا غاز کرد فریاد و زاری — بزاری گفت با باد بهاری

نامهٔ عاشق بمعشوق

دگر بوی بهار آوردی ای باد — نسیم زلف یار آوردی ای باد
نگارم را خبر ده گر توانی — که ای جان را بجای زندگانی
غمت هر لحظه در پروازم آورد — خیالت جون کبوتر بازم آورد
فراقت بس خطا اندیشه بود — رها کردم که نا خوش پیشه بود
تو جانی از تو دوری جون کند دل — زجان آخر صبوری جون کند دل
نهم دل بر وفای یار دیگر — وزان پس پیش گیرم کار دیگر
جو درگشتم در آمد مهرت از پی — که با با زیاغی گشته می
دگر با عشق پیمان تازه کردم — مسلمان گشتم ایمان تازه کردم
تن اندر عشق خواهم داد دیگر — برینم سرچه باد ابا د دیگر
دلم رفت و دگر باز آمد آن دل — بپا رفت و بسر باز آمد آن دل
بران عهدم که تا من زنده باشم — تو سلطان باشی و من بنده باشم
بگشا راز لبت خشنود کردم — بدیدار از تو قانع زود کردم

غزل

خطاب

تو با خوبان نباشی مرد کشتی | در دوزخ فرو بند ای بهشتی

حکایت

ببر سید ند از محمود غازی | چرا چندین گرفتار ایازی
بکفتا جونک ازوی ناکزیرست | ازین بس ما غلامیم او امیرست
بنرمی طبع تندش رام کردد | بسختی پخته دیگر خام کردد
اکر در عاشقی صد جان بباشی | جو خود بینی تو خود معشوق باشی
برخوبان بر عنایی نکوشند | که ایشان سال وماه این میفروشند
قبای وصل کلرویان نپوشی | جو برخوبان جمال خود فروشی
دکر بار آن بت از خواری پشیمان | شد از جور و ستمکاری پشیمان
نوشت از غایت مهری که دانی | ضرورت نامهٔ پر مهربانی
بدان آشفتهٔ مسکین فرستاد | بلفظی عذر خواهش عذرها داد

نامهٔ محبوب بمحب

زهی از جام مهرم مست کشته | زکوبا کوب هجرم پست کشته

کهی بازلف پستم عشق می باز | کهی میکوی در کوشش دلم راز
مشو نومید وازمن پر مپیجان | عنان از دوستداری بر مپیجان
بیا کز وصل من کارت براید | بباغ من کل از خارت براید
دلت را مژدهٔ فرما بشادی | بکو او را دکر جون مژده دادی

غزل

کر روز غم بسر خواهد شد آخر | سخن نوعی دکر خواهد شد آخر
نهال آرزو در باغ سینه | زشادی باروَر خواهد شد آخر
بتابید سعادت اختر دل | ز برج غم بدر خواهد شد آخر
چو زر بود از جفا روی من اول | ولی کارم جو زر خواهد شد آخر
نخواهد داد کام دوستان دوست | حکایت مختصر خواهد شد آخر
دهان عاشق از لوزینهٔ تر | پر از شهد و شکر خواهد شد آخر
زمهر او حدی بر روی آن ماه | جهانی را خبر خواهد شد آخر

امیدوار بودن محب

حریف حست خواهد عشق حبت ای | جو دیو از کار می آیی درست ای

در خاتمت کتاب گوید

دران مدت که بود از محنت و تب | جهان بر جشم من تاریک جون شب

دلم مصباح کشت و فکرتم زیت | بدان پرتو بگفتم پنج صد بیت

شب شنبه که بود آغاز هفته | رجب را بیست روز از ماه رفته

بسال واو و ذال از سال هجرت | بپایان بردم این در حال بحرت

جو دیدم در سخن خیر الکلامش | نهادم مونس العشاق نامش

حاصل از طبع دراک منداین | بنات خاطر پاک منداین

شکر فانند یکسر بالغ و بکر | بتایید آلهی زاده از فکر

سبق کیرند بر آب از روانی | کرایشانرا بآب خود بخوانی

جو هریک را زلیخایی شمردم | کزان کابین بیوسفشان سپردم

خود ار انزستی جانرا بهارست | جهانرا از من این خوش یادکارست

نظر در وی بچشم راست باید | جمالش جشم کژبین را نشاید

خدا وندا نکه دارش ز دزدان | ز جشم عیب جو جون زن بزدان

بهوش

بهوش آن بد که ما کردیم و کفتیم | مکن پیدا اگر جیزی نهفتیم

دران روزی که پاشی بر جهان نور | مدار از او حدی توفیق خود دور

تم

Fatih
5383